

گزیده اشعار شاه نعمت الله ولی

گزینش، مقدمه، توضیح

ابوالحسن پروین پریشانزاده

نعمت‌الله ولی، نعمت‌الله بن عبدالله، ۷۳۰ - ۸۳۴ ق.
[دیوان، برگزیده]
گزیده اشعار شاه نعمت‌الله ولی / گزینش، مقدمه، توضیح ابوالحسن
پریشان‌زاده. - تهران: حقیقت، ۱۳۸۳.
۱۷۷ ص.

ISBN 964-7040-64-4 : ریال ۱۵۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. ۲. شعر عرفانی - قرن ۹ ق. الف. پریشان‌زاده،
ابوالحسن پروین، ۱۳۱۱ - ، گردآورنده. ب. عنوان.
۸ فا ۱/۳۳ PIR ۵۸۳۳ / د ۹۰۱
۱۳۸۳ ی ب / د ۵۳۵ ن
کتابخانه ملی ایران ۲۵۵۵۴ - ۸۳ م

گزیده اشعار شاه نعمت‌الله ولی

مؤلف: ابوالحسن پروین پریشان‌زاده

ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲۴

صندوق پستی: ۳۳۵۷ - ۱۱۳۶۵

تلفن: ۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۷۹۱۶۵۲

تلفن مرکز پخش: ۵۶۳۳۱۵۱

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴ - ۷۰۴۰ - ۶۴ - ۴

ISBN: 964 - 7040 - 64 - 4

فهرست مطالب

مقدمه	پنج
غزلیات	۱
قصاید	۹۵
ترجیع بندها	۱۳۳
مثنوی‌ها	۱۴۳
قطعات	۱۶۱
رباعیات	۱۶۹

مقدمه

شرح احوال و آثار

جناب سید نورالدین شاه نعمت الله بن سید عبدالله که آبا و اجدادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده‌اند، در تاریخ تصوّف و فرهنگ و ادب ایران دارای مرتبت و مقامی بس رفیع است. جدّ ایشان در شهر حلب سکونت گرفته و پدرش سید عبدالله از عربستان و حلب به ایران آمده، در مکران رحلت نموده و والده سیده‌اش از شبانکاره فارس بوده است. جناب شاه بنا به قولی در پنج‌شنبه، بیست و دوم رجب سال ۷۳۰، و به قولی دیگر در روز دوشنبه، چهاردهم ربیع‌الاول ۷۳۱، در شهر حلب متولد گردیده است. در پنج‌سالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته و نوشته‌اند که مقدمات علوم را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی، علم بلاغت را نزد شیخ شمس‌الدین مکی، کلام و حکمت الهی و اصول را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین تلمذ نموده است.

پس از تکمیل دروس و علوم ظاهری در سن ۲۴ سالگی در مکه معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی - عارف و مورّخ مشهور - رسید و هفت سال در

آنجا ساکن بود و از آنجا به مصر رفته از برکت تجارب علمی و سودمند تربیتی و عرفانی نزد ایشان مقام معنوی و وسعت مشربی یافت که هم‌اکنون نه تنها بعضی سلاسل فقر در ایران خود را به او منسوب می‌دارند بلکه بدین انتساب مباحثات می‌ورزند. عمر ایشان حدود یکصد و پنج سال بوده است که بنا بر اقوال مختلف در سال ۸۳۲ یا ۸۳۴ و یا ۸۲۷ در ماهان رحلت کرد. ماده تاریخ رحلت ایشان "عارف اسرار وجود" (۸۳۲) است. سلطان شهاب‌الدین احمد بهمنی دکنی که از مریدان آن حضرت بوده است و گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد ایشان برافراخت که هم‌اکنون دایر و مطاف صاحب‌دلان است. تألیفات منشور ایشان زیاده از سیصد جلد و تعداد ابیات اشعارش نزدیک به دوازده هزار بیت می‌شود.

انگیزه نگارش

از سوی مدیر محترم انتشارات حقیقت به این جانب پیشنهاد شد که منتخبی از دیوان اشعار شاه نعمت الله ولی فراهم آورم که آن منتخب طبعاً مشتمل باشد بر برترین اشعار دیوان مذکور، یعنی تفکیک سره از ناسره و غث از سمین. به نظر رسید به لحاظ اینکه اشعاری از دیوان مزبور صرفاً از لحاظ معانی صوفیانه واجد شهرت گردیده، ممکن است که از لحاظ ادبی محض، چندان ممتاز به نظر نیاید؛ درحالی که در این دیوان، در کنار غزلیات، مخصوصاً قصاید و ترجیعاتی دیده می‌شود که گذشته از معانی صوفیانه و عارفانه از حیث ادبی نیز واجد اهمیت است. لذا مصمم شدم انتخاب خود را نوعاً متوجه این قبیل اشعاری که علاوه بر مضامین و مفاهیم صوفیانه از حیث ادبی نیز واجد اعتبار می‌باشد، بگردانم. ولی دشواری این کار به زودی عیان شد.

به قول ادیب فاضل و مورخ دانشمند آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی

پاریزی که: «... حقیقت این است که آنها که دست به انتخاب می‌زنند سخت‌ترین کار را انتخاب کرده‌اند... بعضی آثار هستند که چاره‌ای جز انتخاب از آنها نیست. شاهنامه شصت هزار بیت است یا حرف الف غزلیات صائب بیش از تمام غزلیات حافظ است... زیرا غیر ممکن است که آدم بتواند از مجموع پانصد غزل حافظ مثلاً دو بیت تا را انتخاب کند و بقیه را کنار بگذارد شاهنامه هم همین طور مثنوی هم همین طور. اشکال این کار وقتی ظاهر می‌شود که کسی داستان مورد علاقه یا غزل مورد قبول خود را بخواهد در این کتاب بیابد و آن را پیدا نکند آن وقت است که نه تنها اعتقادش از جمع‌کننده کتاب سلب خواهد شد بلکه اعتقادش به خود کتاب نیز متزلزل می‌شود.»^۱

مسائلی درباره دیوان اشعار

از جهت آشنایی کلی با دیوان حضرت شاه نعمت الله ولی چند مسأله باید مورد توجه قرار گیرد:

۱- بیشتر اشعار حضرت شاه، غزل است و به نظر می‌آید شاعر بیشتر متوجه معانی بوده تا لفظ و قالب، مانند مولانا جلال‌الدین مولوی در مثنوی، در واقع می‌توان گفت: با اینکه شعر برای حضرت شاه ابزاری بوده است برای بیان معانی بالا و والای عرفان مع‌هذا به صنایع و آرایش‌های لفظی و معنوی نیز توجه کامل داشته و آنها را در اشعار خود به کار گرفته است.^۲

ولی در عین حال ایشان متذکر می‌شود که واقف به علم بدیع عارفان است که

۱. جذبات الهیه، منتخبات کلیات شمس الدین تبریزی، گردآورنده شیخ اسدالله ایزدگشسب، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۷۷، مقدمه، صفحات هشت و نه.

۲. نمونه‌ای از این صنایع ادبی در کتاب تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شاه نعمت‌الله ولی، انتشارات سروش، تهران، ۱۳۷۴، صص ۴۰۰ - ۳۹۴ آمده است.

در لوح دل است. وی می فرماید:
 علم بدیع ماست که از غایت شرف دارد معانی که بیانش پدید نیست
 و در جایی دیگر گفته است:
 خوانده ام علم بدیع عارفان از لوح دل باز اسرار معانی می کنم با تو بیان

۲- سبک او سبک عراقی و مشحون از لطایف بدیع و انباشته از صنایع لفظی و معنوی است که در سیاق کلام او شبهه و سخنی نیست.
 ۳- مانند غالب شعراء از برخی شعرای متقدم یا معاصر خود متأثر شده و هم چنین در برخی از شعرای بعد از خود مؤثر واقع گردیده است که بدین شرح نام بعضی از آنان ذکر می شود: ۱. ابوسعید ابوالخیر که رباعی مستزاد از وی را حضرت شاه پاسخ گفته و در موقع بدان اشارت می شود. ۲. خواجه عبدالله انصاری که شاه ولی در بعضی از رسائل خود از کلمات مستجع وی استفاده نموده است. ۳. جمال الدین اصفهانی نیز دارای سبک عراقی و با حضرت شاه هم سبک بوده است. ۴. شیخ فریدالدین عطار که با اشعار او همانند آثار محی الدین، انس و آشنایی داشته است. ۵. جناب مولوی که حضرت شاه غزلی از او را استقبال و توجیه کرده که بدان نیز اشارت گونه ای خواهد شد. و خیلی از شعرای دیگر که این عارف شاعر به آنان و اشعارشان توجه داشته است مانند: سعدی، سنایی، خواجه کرمانی و ناصر خسرو که قصیده ای از ایشان را استقبال و توجیه نموده که به آن نیز در این مقدمه اشاره خواهد شد.

یکی از شعرای نامی که از شاه نعمت الله تأثیر یافته است و جا دارد نامی از او برده شود و تعریض او را نسبت به حضرت شاه مطرح سازیم، حافظ است. در این باره مطلبی را که جناب آقای دکتر نورعلی تابنده (مجدوب علیشاه) مرقوم

داشته‌اند عیناً نقل می‌کنیم: «نکته دیگری که در مقام انتقاد عنوان کرده‌اند، اگرچه به حضرت شاه نعمت‌الله چندان مربوط نیست ولی جا دارد که مطرح شود و آن مسأله تعریض حافظ به حضرت شاه نعمت‌الله است. حضرت شاه می‌فرماید:

ما خاک راه را به نظر کیمیاکنیم صد درد را به گوشه چشمی دواکنیم
در اشعار حافظ هم آمده:

آنان که خاک را به نظر کیمیاکنند آیا بود که گوشه چشمی به ماکنند
دردم نهفته به ز طیبیان مدعی باشد که از خزانه غیش دواکنند

بعضی در مقام انتقاد می‌گویند که بیت دوم غزل حافظ که "از طیبیان مدعی" ذکر کرده است، اشاره به حضرت شاه نعمت‌الله ولی است. ولی این انتقاد در صورتی صادق است که حافظ آن شعر حضرت شاه نعمت‌الله ولی را قبلاً شنیده باشد و اصولاً در تاریخی که حافظ غزل مذکور را سروده، حضرت شاه نعمت‌الله این شعر را گفته باشد. درحالی که این مطلب به هیچ وجه قابل اثبات نیست. حضرت شاه نعمت‌الله ولی قبلاً اشعار زیادی از مقامات عرفانی خودشان گفته بودند و هیچ دلیلی نداشت که ناگهان چنین ادعایی بکنند. بنابراین چه بسا که حافظ اول این شعر را گفته باشد، البته بعد از آن که از همه مدعیان تصوف که به نام صوفی مشهور بودند - و حافظ در اشعارش در جاهایی که از صوفی بد می‌گوید به آنها نظر دارد - مأیوس شد. اما چون می‌دانست مسلماً کسانی هستند که خاک را به نظر کیمیاکنند، از خداوند خواست که خدا یا ممکن است کسانی که چنین هستند به ما نظر کنند. در بیت بعدی همین شعر هم اشاره به بازگشت او از گذشته خود است و نتیجه گیری است که از گذشته خود کرده که آنهایی را که صوفی می‌پنداشته، مدعیان یا به عبارت خودش طیبیان مدعی بوده‌اند؛ لذا می‌گوید که بهتر است دردم

از این مدعیان مخفی باشد تا بلکه از خزانه غیب آن را دواکنند...»^۱

۴- یکی از خصوصیات عمده حضرت شاه آشنایی و انس با مطالب محی الدین بن عربی مخصوصاً کتاب فتوحات مکیه و فصوص الحکم وی است تا جایی که شاید بتوان او را یکی از وسایط عمده انتقال معارف ابن عربی به حوزه ادب و تصوف ایران دانست و این معنی در دیوان او هم متجلی است، چنان که می فرماید:

کلمات فصوص در دل ما چون نگین در مقام خود بنشست

از رسول خدا رسید به او باز از روح او به ما پیوست

۵- مسأله دیگر که قبلاً نیز بدان اشارت شده است اینکه یکی از قصاید حضرت شاه قصیده ای می باشد که به استقبال و در شرح قصیده شامخ ناصر خسرو به مطلع ذیل می باشد:

خرد پیمانۀ انصاف اگر یک بار بردارد

بپیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد

و مطلب جالب توجه در باب آن این است که قصیده ناصر خسرو نوعاً حاوی مسائل فلسفی است در حالی که قصیده شاه بالطبع متوجه است به مسائل صوفیانه و عرفانی و از تطبیق این دو قصیده شاید بتوان متوجه تفاوت یا تطبیق این دو نگاه شد.

۶- ابیات جالب توجه دیگر یکی استقبال از غزل معروف مولوی و توجیه

آن در معنی فناء فی الله است. مولوی گوید:

داد جارویی به دستم آن نگار گفت زین دریا برانگیزان غبار

۱. مقاله "حضرت سید نورالدین شاه نعمت الله ولی" مندرج در عرفان ایران ۸۵، تدوین دکتر سید مصطفی آزمایش، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۲، صص ۸-۱۷.

باز آن جاروب در آتش بسوخت گفت از این آتش تو جاروبی بر آ
شاه ولی:

عقل جاروبت نگار آن پیرکار باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را باز جاروبی ز عشق آید به کار
و دیگری رباعی مستزاد ابوسعید ابوالخیر که حضرت شاه به آن پاسخ داده
است.

ابوسعید:

یک بوسه سلیمان به لب آصف زد در وقت وفات
حورا به نظاره نگارم صف زد یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف ماکف زد از عین صفات
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد ز آن آب حیات
شاه ولی:

این لشکر پادشاه عالم صف زد بیرون ز جهات
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد از هـییت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد از بهر ثبات
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد یعنی به صفات

۷- یکی از قصاید مشهور شاه قصیده‌ای است، با ردیف "می بینم" که
مکاشفه‌ای عرفانی و در باب ظهور حضرت مهدی (عج) سروده شده است. در
طی تاریخ درباره این قصیده بحث‌های زیادی شده است. اما حضرت شاه
نعمت‌الله در این معنا قصاید دیگری نیز دارد.
نمونه را در ترجیعی با مطلع بند اول:

تا لوی حیدری بر طارم خضرا زدند
کوس عزّش بر فراز عالم بالا زدند
آمده است که:

هادئی کز نسل او مهدی هویدا می شود

شاید ارگویند او را اهل حق نور هدا

۸- مطلبی که اصولاً نیاز به یادآوری است این است که حضرت شاه برای بیان و تفهیم معانی صوفیانه و عارفانه خود قالب غزل را انتخاب و به کار گرفته، ولی برای تبیین مطالب و اصطلاحات علوم عقلی و مسائل فنی قصیده را برگزیده است. بنابر اظهار نظر دانشمند محترم آقای دکتر حمید فرزام: «شاه نعمت الله در غزل لحن و طرز خاصی دارد که منحصر به خود اوست بدین معنی که غزلیات او اغلب کوتاه و با الفاظ مکرّر و صرفاً در باب وحدت وجود و مشحون از اصطلاحات دینی و عرفانی و فلسفی است که در فصوص الحکم و فتوحات مکیّه و نظایر آنها یافت می شود.»^۱ درباره سبک قصاید ایشان نیز می نویسد: «... در تمام دیوان وی بیش از ۲۴ قصیده نمی توان یافت و اطلاق نام قصیده بر بعضی اشعار که در قسمت قصاید نسخه های چاپی دیوان وی وارد شده است و از ۷-۱۰ و ۱۱ بیت تجاوز نمی کند خالی از مسامحتی نیست.»^۲

و به این نکته باید اذعان داشت که قدرت و تسلط بالای خود را در تعدادی از قصاید و نیز ترجیعات ابراز نموده است.

۹- در این که در اشعار شاه نعمت الله، چه در غزلیات و چه در انواع دیگر شعر، اصطلاحات و تعبیر ابن عربی به کار رفته است شکی نیست. ولی آیا واقعاً

۱. آثار و افکار شاه نعمت الله ولی، ص ۳۹۱.

۲. همان، صص ۳۵۹-۳۵۸.

این اصطلاحات تا آن حدی است که - بنابر قول بعضی محققان - شعر شاه نعمت‌الله را فاقد ارزش هنری کرده باشد؟ و اگر هم غزل‌هایی باشد که به دلیل کثرت استعمال این نوع اصطلاحات فاقد جنبه هنری و شاعرانه باشد، آیا می‌توان در مورد همه غزل‌های شاه نعمت‌الله همین حکم را صادق دانست؟ یا نه و اساساً چه فرقی میان سبک اشعار شاه نعمت‌الله با حافظ و عطار و سعدی وجود دارد که موجب شده است اشعار شاه بیشتر مورد توجه مریدان و پیروان طریقه نعمت‌اللهی باشد، تا عموم کسانی که به شعر فارسی، حتی شعر عرفانی و صوفیانه، علاقه مندند.

برای پاسخ گفتن به سؤالات فوق میان دو نوع شعر صوفیانه و عرفانی باید تمیز قائل شد. در هر دو نوع شعر البته از اصطلاحات صوفیانه و تعبیرات مجازی برای بیان معانی عرفانی استفاده می‌شود ولی به دلیل تفاوت نوع اصطلاحات و تعبیرات مجازی یا متفاوت‌هایی که در هر یک از این دو قسم شعر به کار برده می‌شود، آنها با هم متفاوت‌اند. این دو نوع شعر صوفیانه را می‌توان "شعر عارفانه محض" و "شعر رندانه و عاشقانه" نامید. «منظور از شعر عارفانه محض، شعری است که صراحتاً و به وضوح درباره نکتته یا معنایی عرفانی است. این نوع اشعار را در دیوان شاه نعمت‌الله فراوان می‌توان یافت و عرفانی هم که شاه بیان کرده البته عرفان محی‌الدینی است.»^۱

۱۰- مذهب فقهی و کلامی حضرت شاه محلّ خلاف محققین واقع گردیده و در خود دیوان هم مبانی این اختلاف که بیشتر متوجه تسنن یا تشیع گوینده می‌گردد موجود و مطبوط است لذا ایجاب می‌نماید بر پایه اشعار دیوان بحثی نیز

۱. مقاله "شعر عارفانه محض و شعر رندانه و عاشقانه در شاه نعمت‌الله ولی" دکتر نصرالله پورجوادی، مندرج در عرفان ایران، ۱۸، ۱۳۸۲، ص ۱۷.

در باب مذهب حضرت شاه بیان گردد. در این خصوص باید دو موضوع علی حدّه را به شرح آتی بررسی کنیم:

الف: در آثار شاه نعمت الله و مخصوصاً در دیوان او ادلّه صریحی هم بر تسنّن و هم بر تشیّع ایشان موجود است و از سویی دیگر معلوم است که ولایت مبنای تقسیم تسنّن و تشیّع است و از این حیث ضرورت دارد که لااقل اشعاری را که دالّ بر تشیّع است همراه اشعاری که ظاهراً دالّ بر تسنّن است استخراج کنیم و به مقایسه مفاد آنها بپردازیم تا حدود و ثغور مطلب روشن گردد.

ب: حضرت شاه به طوری که مکرراً عرض شد با مکتب محی الدّین عربی نهایت آشنایی و بلکه انس را حائز بوده است تا جایی که شروح مختلفی بر فصوص الحکم ساخته و این معنی نیز بر جای خویش معلوم است که یکی از امّهات و ارکان محی الدّین همانا مسأله ولایت است و از این رو بایسته است ابتدائاً تحقیقی مجمل درباره ولایت در مکتب محی الدّین معمول نماییم و آن گاه بیان حضرت شاه را از مسأله مذکور استخراج کنیم.

اسناد و شواهدی را که بعضی اهل تحقیق دالّ بر تسنّن حضرت شاه دانسته و بر شمرده اند این است که: قبل از ظهور صفویه یعنی حدود قرن هشتم و نهم هجری، مذهب تشیّع در ایران آن چنان رواجی نداشته و بلافاصله نتیجه گرفته اند بنابراین شاه نعمت الله شیعه نبوده است و پیروان وی پس از آنکه تشیّع مذهب رسمی ایران شد، او را شیعه خوانده اند. مخصوصاً اینکه بعضی از سروده های ایشان را دالّ بر تسنّن آن جناب دانسته اند، مثلاً:

ره سنی گزین که مذهب ماست	ورنه گم گشته ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر	خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست	امت پاک مذهب است و ولی

مذهب جامع از خدا دارم این هدایت مرا بود ازلی
 دوستدار صحابه‌ام به تمام یار سنی و خصم معتزلی
 نعمت‌اللهم و ز آل رسول چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

سستی دلیل اول پرواضح است و نمی‌تواند دلیلی باشد بر تستن ایشان یعنی آن‌چنان نبوده است که قبل از ظهور دولت صفویه همه بر صراط تستن بوده و کسی بر تفکر شیعی نبوده باشد و مضامین اشعار را نیز می‌توان بر محملی چند حمل نمود چه، منظور از سنت، سنت نبوی است که مسلمان حقیقی و شیعه واقعی اعتقاد کامل به سنت محمدیه دارد. «و برای روشن ساختن مفهوم مذهب جامع در رساله نصیحت‌نامه که برای تعلیمات ویژه به فرزند و جانشین خود شاه خلیل‌الله نگاشته، می‌نویسد: "نصیحت: موحد به توحید جامع باش. بیت:

همه را جمع کن، یکی گردان اسم جامع ز هر یکی برخوان"

شاه نعمت‌الله در این قبیل ابیات می‌فرماید ره سنی را که مذهب ما می‌باشد انتخاب کن، یعنی اگر می‌خواهی "سنی" باشی مانند ما سنی باش. زیرا مذهب مورد قبول ما راهی به غیر از راه و مذهب ابوحنیفه و شافعی و احمد حنبل و مالک می‌باشد و در عین حال راه و روش معتزله و خارجیان و روافض نیز نیست.^۱

«اما چرا شاه نعمت‌الله مذهب جامع خود را "طریق سنی" می‌خواند؟ زیرا اختلافات موجود در جامعه بزرگ اسلامی را که به فرقه فرقه کردن این امت منجر شده ناشی از بدعت‌گرایی‌های بی‌فرجام می‌شمارد و راه برون رفت از مخمصه این موقعیت ناهنجار را رجوع به سنت سنتیه رسول خدا(ص) می‌شمارد؛ چنان‌که در رساله نصیحت‌نامه به فرزندش شاه خلیل‌الله چنین دستور می‌دهد: "و تابع

۱. مقاله "وسعت مشرب و اعتدال مذهب شاه سید نعمت‌الله ولی"، دکتر سید مصطفی آزمایش، مندرج در عرفان ایران، شماره ۱۳، ۱۳۸۱، ص ۲۶.

سنت سنتیه حضرت محمدی می باش."^۱

و هم چنین تعریف از خلفای راشدین، در آثار حضرات عرفا و مخصوصاً جناب شاه نعمت الله صرف احترام است، زیرا گفته اند که دانایان دو طرف، نسبت به هم برخوردی محترمانه داشته و دور از تعصب، حول سب و لعن به موارد اعتقادی طرفین که دشمنی می آورد نگشته اند. چنانکه مثلاً «بدین گونه نظر تشیع گرایانه جارالله زمخشری روشن می شود که در عین حال با احترام به سه خلیفه توأم بوده است.»^۲

قراین و شواهدی که در آثار منظوم و منثور شاه سید نعمت الله، مبنی بر تشیع ایشان به دیده می آید فراوان و از حد احصا بیرون است، که از آن زیاد، به کم بسنده و اشارت گونه ای را کافی دانسته، بعضی مذکور می گردد:

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی با جعفر و موسی و حسین و دو حسن

...

مرد مردانه شاه مردان است در همه حال مرد مرد آن است

...

جام گیتی نما علی ولی معنی انما علی ولی

بدیهی است اشعار فوق بدون هیچ گونه ابهامی صراحت دارد به تشیع ایشان. برای پرهیز از اطاله کلام آخرین دلیل اساسی بر تشیع را نیز ذکر و به این مطلب خاتمه می دهیم: دلیل اساسی بر تشیع ایشان همان مبنا و معنای ولایت است یعنی اعتقاد به وجود ولی در هر زمان، به بیان دیگر اعتقاد به اینکه حضرت

۱. همانجا.

۲. ماجرا در ماجرا (عقل در نقل و نقل در عقل)، علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، انتشارات حقیقت، تهران، ۱۳۸۱، ص ۳۱۸.

محمد(ص) هم دارای وجهه و جنبه حکومتی و هم وجهه معنوی یا ولایی بوده است پس از پیامبر آنچه رخ داد این بود که از نظر حکومتی، ابتدا ابوبکر و سپس عمر و عثمان به وسیله گروهی از مسلمانان در سقیفه بنی ساعده انتخاب شدند. ولی از جنبه معنوی، حضرت علی(ع) در غدیر خم به امر خدا به جانشینی منصوب گردید. البته بی تردید علی(ع) از هر جهت شایسته تر به حکومت بوده ولی آنچه در تاریخ روی داده، سلب حکومت از ایشان است. معتقدین به شقّ اول را که صرفاً قائل به پیوند و بیعت حکومتی بودند و اگر قانون شریعت را رعایت می کردند به این جهت بود که ظاهر این شریعت را به عنوان قانون اساسی آن حکومت می دانستند، سنی گفته اند. و معتقدین به داشتن جانشین معنوی حضرت را "شیعه" گفته اند که اینان با قبول اولویت علی(ع) در حکومت ظاهری، ولایت معنوی ایشان را اصل دانسته و معتقد به پیوند و وابستگی معنوی (بیعت) نیز هستند.^۱

مشخصات دیوان های مورد مقابله

تا کنون متأسفانه چاپ مصحح و منقحی از دیوان شاه نعمت الله ولی انجام نشده است و آنچه موجود است عموماً مغلوط و بعضاً از روی یکدیگر چاپ شده است. لذا منتخبی که اینک منتشر می شود براساس چاپ های موجود دیوان است که ذیلاً مشخصات آنها درج می شود:

۱. کلیات دیوان، به اهتمام محمود علمی، چاپ دی ماه ۱۳۲۸، که اول دیوان

۱. اما نکته ای که در این مورد یادآوری آن ضرورت دارد این است که در بین بعضی گروه های شیعه نیز تشیع که با بیعت و پیوند ولو به تحقق می یابد، متحقق نگردیده است و لذا این گروه ها فقط از جنبه صوری و اسماً شیعه هستند. در این باره شاه نعمت الله ولی فرماید: "بی ولای آن ولی لاف از ولایت می زنی".

بعد از مقدمه و شرح زندگی، قصاید را آورده است و اولین قصیده با مطلع ذیل است:

از تتق کبریا صورت لطف خدا بسته نقابی ز نور روی نموده به ما
و در خاتمه شرح بعضی عبارات صوفیه منقول از دیوان حافظ به تصحیح
آقای پژمان بختیاری در ۶۷۲ صفحه جمع آوری شده است. نام اختصاری این
کتاب (نسخه ع) نامیده شده است.

۲. دیوان کامل حضرت شاه نعمت الله ولی، از انتشارات خدمات فرهنگی
کرمان، با مقدمه و شرح احوال محمد حماسیان، که این نسخه را از لحاظ کامل تر
بودن، اصل قرار داده، اول کتاب با غزلیات، آغاز و اولین غزل با مطلع:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
شروع شده و آخرین مطلب مندرج در آن مفردات است که در ۱۱۶۸ صفحه
جمع آوری شد و نام اختصاری آن (نسخه ح) می باشد.

۳. دیوان شاه نعمت الله ولی، انتشارات پیک تهران، ۱۳۸۰، با مقدمه سعید
نفیسی که این نسخه به همراه خلاصه ای از "سرچشمه تصوف در ایران" به قلم
ایشان و به عنوان مقدمه کتاب آورده شده که در ۲۴ صفحه است، اول دیوان با
غزلیات شروع و اولین غزل با مطلع ذیل آغاز شده است:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
حاوی ۱۵۵۰ فقره غزل است و ۴ ترجیع بند. آخرین مطلب مندرج بعد از قصاید و
رباعیات، مصطلحات و تعبیرات دیوان شاه نعمت الله ولی است. کتاب دارای ۷۳۵
صفحه می باشد و نام اختصاری آن (نسخه ن) است.

۴. دیوان قدر توأمان سید نورالدین شاه نعمت الله ولی کرمانی، انتشارات
باران، با مقدمه استاد سعید نفیسی و حواشی از م - درویش، پس از مقدمه ای که

به قلم استاد سعید نفیسی است و شرح حال شاه نعمت‌الله ولی، اول دیوان با قصیده‌ای با مطلع:

از تتق کبریا صورت لطف خدا بسته نقابی ز نور روی نموده به ما
شروع و دارای ۱۵۴۱ فقره غزل، و ۴ ترجیع‌بند، و بقیه انواع دیگر شعر و کتاب دارای ۷۰۴ صفحه و نام اختصاری آن (نسخه ن - درویش) است.

۵. کلیات اشعار شاه نعمت‌الله ولی، به سعی دکتر جواد نوربخش، مردادماه ۱۳۵۵، پس از مقدمه و شرح حال حضرت شاه، دیوان با غزلیات، آغاز و اولین غزل با مطلع:

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
شروع می‌شود، دارای ۱۵۵۰ غزل است، ۴ ترجیع‌بند، ۳۹ قصیده، ۲۰ قطعه سؤال و جواب، ۷۱ قطعه مثنوی و در خاتمه فهرست اماکن و شرح لغات و اصطلاحات است. کتاب دارای ۹۶۴ صفحه و نام اختصاری آن (نسخه نوربخش) می‌باشد.

غزلیات

۱

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا چون قطره از این دریا دیروز جدا بودیم عقل از سر نادانی در دسر ما می داد ما دست بر آوردیم در پاش سرافکندیم ز نثار سر زلفش افتاد بدست ما آن رند خراباتی رندانه حریف ماست ما سید رندانیم با ساقی سرمستان	توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا امروز بیوستیم تا باد چنین بادا عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا ز نثار چنان بستیم تا باد چنین بادا او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا
---	---

۲

عارفی کو بود ز آل عبا جان معنی طلب ز صورت تن باده می نوش و جام را می بین گرچه حق ظاهر است کی بیند احمق است آنکه ما و حق گوید یک وجود است و صد هزار صفت	خواه گو خرقه پوش و خواه قبا تن بیجان چه می کند دانا تا تن و جان تو بود زیبا دیدۀ دردمند نایبنا مرد عاشق نگوید این حاشا به وجود است این دوئی یکتا
---	---

می وحدت ز جام کثرت نوش
 ما و کعبه حکایتی است غریب
 بر در دیر تکیه گاه من است
 قطره و بحر و موج و جو آبد
 نعمت الله را بدست آور
 نیک دریاب این سخن جانا
 رند سرمست و جنت الماوا
 گرم را طالبی بیا آنجا
 هر چه خواهی بجو ولی از ما
 با خدا باش با خدا به خدا

۳

همه عالم ترا و او ما را
 سر زلفش بدست ما افتاد
 غرق بحریم تا نپنداری
 ما خراباتیان سرمستیم
 دیده تو شود به ما روشن
 همه از خُم وحدتش مستیم
 نعمت الله رند سرمست است
 طلب او کن و بجو ما را
 می نمایند موبه مو ما را
 تشنه جویای آب جو ما را
 هر چه خواهی برو بگو ما را
 گر بینی به نور او ما را
 جام می آن تو سبو ما را
 می کشد باز سوبه سو ما را

۴

بیا ای ساقی رندان خدا را
 اگر خرقه نمی گیری گروگان
 طیب دردمندانی نظر کن
 برو ای عقل سودایی چه جویی
 ز سرمستان مجلس ذوق ما پرس
 خرابات است و ما مست و خرابیم
 که مشتاقند سرمستان خدا را
 بده جامی به درویشان خدا را
 که دارم درد بی درمان خدا را
 ز جان بی سر و سامان خدا را
 که کم دانند هشیاران خدا را
 حریف مست می خواران خدا را

نباشم یک دمی بی نعمت الله چو پیدا دیدم و پنهان خدا را

۵

خار بی کنگر چه کار آید مرا راه بی رهبر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق خدمت قنبر چه کار آید مرا
عیسی مریم همی جویم به جان بندگی خر چه کار آید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او دردسر بر سر چه کار آید مرا
خوشر از مشک است بوی یار من مشک یا عنبر چه کار آید مرا
خُتم می دارم مدام از حضرتش جام یا ساغر چه کار آید مرا
بندگی سیدم چون پیشواست خدمت سنجر چه کار آید مرا

۶

از ازل او تا ابد خواند مرا یار من محروم کی ماند مرا
من به غیر او نکردم التفات حضرت او نیک می داند مرا
عاقبت تاج سر شاهان شوم گر بخاک راه بنشانند مرا
یک نفس بی او نخواهم زد دگر تا دمی از خویش بستانند مرا
رو بدان درگاه دارم روز و شب از در خود یار کی راند مرا
تا ز من یابند مردم بهره ها چون درخت میوه افشانند مرا
نعمت الله را نداند هیچ کس در همه عالم خدا داند مرا

۷

مجلس خاص اوست حضرت ما الصلا هر که عاشق است صلا

در خرابات خلوتی داریم
عاشق و مست و رند و او باشیم
مدتی شد که بی خودیم ز عشق
ما بلا را به جان خریداریم
دردمندیم و درد درمان است
جرعه جام نعمت الله نوش
به از این در جهان که دارد جا
زاهدی از کجا و ما ز کجا
با خداییم با خدا به خدا
گرچه هستیم مبتلای بلا
خوشر از درد دل کجاست دوا
تا بیایی تو ذوق مستی ما

۸

نانشسته حرف می خوانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم
ما به او علم لدنی خوانده ایم
در خرابات مغان مست و خراب
علم اسما سربسر ما یافتیم
دل به دلبر جان به جانان داده ایم
درد درد عشق او نوشیده ایم
خانه دل خلوت خالی اوست
خوش حبایی پرکن از آب حیات
این کتابت نیک می دانیم ما
نقد گنج ویرانیم ما
این چنین علم خوشی خوانیم ما
ساقی سرمست رندانیم ما
این چنین علمی نکو دانیم ما
دلبر و دل جان و جانانیم ما
همدم این درد و درمانیم ما
غیر او در خانه کی مانیم ما
نعمت الله را بجو آنیم ما

۹

جام گیتی نماست سید ما
دنیی و آخرت طفیل ویند
سید ما محمد است به حق
جان و جانان ماست سید ما
سید دو سراسر است سید ما
که رسول خداست سید ما

خوش فقیری غنی است از عالم	هم غنی از غناست سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم	دارد و بی‌نیاست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع	سید انبیاست سید ما
راحت جان دردمندان است	درد دل را دواست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم	حضرت مصطفاست سید ما
فارغم از فنا به دولت او	شاه دار بقاست سید ما
سید عالم است این سید	بر همه پادشاست سید ما
نعمت الله نصیب از او دارد	والی اولیاست سید ما

۱۰

دل ما گشته است دلبر ما	گل ما بی حد است و شکر ما
ما همیشه میان گل شکریم	ز آن دل ما قویست در بر ما
زهره باشد حوادث فلکی	گر بگردد به گرد لشکر ما
ما به پری پریم سوی فلک	ز آنکه اصلی است اصل گوهر ما
نعمت الله نور دیده ماست	سایه اش کم مباد از سر ما

۱۱

جامی است جهان نما دل ما	بنموده به ما خدا دل ما
شمع دل ماست نور عالم	افروخت به خود خدا دل ما
عشقش بحری است بیکرانه	خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشق است و جان غلامش	او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دواى جان است	به زین چه کند دوا دل ما

عهدی بستیم و جاودان است پیوند نگار با دل ما
دل خلوت خاص سید ماست او خانه خدا سرادل ما

۱۲

شاه خودرایی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال و ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهایی هست نیست خوش درآ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری به میخانه حرام ذوق ما می جو ز سرمستان ما
دنیی و عقبی از آن این و آن ما از آن او و او هم ز آن ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر روز و شب بنهاده اند بر خوان ما
دل کباب است و جگر بریان ولی نعمت الله آمده مهمان ما

۱۳

در خرابیات فنا ملک بقا داریم ما
خوش بقایی جاودانی زین فنا داریم ما
گشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم
این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر
غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام دُرد دُرد او شادی رندان می خوریم
دردمندانیم و دائم این دوا داریم ما

دیگران گر ملک و مال و تخت و شاهی یافتند
 سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
 نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم
 این چنین گنجی طلب می‌کن ز ما، داریم ما
 در طریق عاشقی عمری است تاره می‌رویم
 رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

۱۴

می زخم عشق می‌نوشیم ما	خلعتی از عشق می‌پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان	مدتی شد تا که می‌کوشیم ما
عشق می‌گوید سخن از وی شنو	مانمی‌گوییم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم می‌فروش	باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعه‌ای می‌ما به صد جان می‌خریم	نیک ارزان است نفروشیم ما
سربه سر چشمیم تا بینیم او	گر سخن گوید همه گوشیم ما
ما به عشقش عاقل دیوانه‌ایم	تا نپنداری که بی‌هوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل	روز و شب مستانه بخروشیم ما
نعمت الهیم و با سید حریف	باده می‌نوشیم و مدهوشیم ما

۱۵

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
 راحت جان ما تویی دور مشوز پیش ما

داروی درد عاشقی هست دواش درددل
 نیست به نزد عاشقان خوشتر از این دوا، دوا
 کشته تیغ عشق او زنده دلی است جاودان
 بنده خویش اگر گُشد نیست به خواجه خوبها
 مست و خراب و ساکنم بر سر کوی می فروش
 زاهد و کنج صومعه او به کجا و ماکجا
 جام جهان‌نمای ما آینه جمال او
 جام جهان‌نما نگر روی به آینه نما
 هر که گدای او بود پادشه است بر همه
 شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا
 سید مست ما سزد بنده بندگی او
 حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

۱۶

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریا
 جام شراب بستان آب و حباب دریا
 هر ذره‌ای که بینی جام جهان‌نمائیست
 در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریا
 او بی حجاب با تو تو در حجاب از اوئی
 خوش خوش حجاب بردار آن بی حجاب دریا
 چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان
 چون عارفان کامل در گل گلاب دریا

با ما در آبه دریا ما را به عین ما جو
 موج و حباب و قطره می بین و آب دریا
 در گوشه خرابات رندی است لا ابالی
 با عاشقان نشسته مست و خراب، دریا
 نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
 نقش خیال رویش باری به خواب دریا

۱۷

آب ما می رود به جو دریا	عین ما را بجو نکو دریا
جام بستان و باده را می نوش	خم می می نگر سبو دریا
وام کن دیده ای ز اهل نظر	او به او بین و او به او دریا
سخن پشت و رو بسی گفتند	این سخن نیز پشت و رو دریا
در سر زلف او پریشان شو	جمع می باش و مو به مو دریا
یک زمانی به چشم ما بنگر	آب این چشمه سو به سو دریا
جام گیتی نما به دست آور	نعمت الله را نکو دریا

۱۸

خوش حضوری است بزم ما دریا	هر چه می بایدت بیا دریا
می جام فنا چه می نوشی	ذوق خمخانه بقا دریا
قدمی نه به خلوت درویش	پادشه همدم گدا دریا
در خرابات دُرد دَر دَش نوش	ز آن شفاخانه این دوا دریا
قطره و موج و بحر و جو آبد	عین ما را به عین ما دریا

رند مستی اگر طلب کاری
نعمت الله را به دست آور
بر سر کوی او مرا دریاب
مظهر رحمت خدا دریاب

۱۹

ای آب حیات آب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی
ساقی قدحی به دست ماده
دل سوخته ایم ز آتش عشق
جامی ز حباب پر کن از آب
ماییم حجاب ما در این بحر
دریاب حضور نعمت الله
سرچشمه این سراب دریاب
این جام پر از شراب دریاب
خیری بکن و ثواب دریاب
جانا جگر کباب دریاب
آبی بخور و حباب دریاب
آب است حجاب آب دریاب
این نعمت بی حساب دریاب

۲۰

ای دل اسرار جان ما دریاب
شاهد غیب در شهادت بین
موج و دریا و خلق و حق بنگر
جام وحدت به روی ساقی نوش
رنج عشقش بکش شفا بشناس
مطرب عشق ساز ما بنواخت
سایه و آفتاب را بنگر
بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاه در کسوت گدا دریاب
یک مسمی دو اسم را دریاب
ذوق میخوارگی ما دریاب
درد دردش بخور دوا دریاب
بشنو ای بینوا نوا دریاب
سید و بنده را بیا دریاب

۲۱

رو فنا شو بیا بقا دریاب
خوش بقایی از این فنا دریاب

عین ما را به عین ما دریا دردمندانه آن دوا دریا مظهر حضرت خدا دریا ذوق آن شاه و این گدا دریا دولت ملک دو سرا دریا در خرابات بنده را دریا	قدمی نه در آ در این دریا دردی درد دل خوشی می نوش جام گیتی نما به دست آور پادشاه و گدا نشسته به هم در میخانه را غنیمت دان سید رند مست اگر جویی
--	--

۲۲

آن چنان گوهر در این دریا طلب از همه اسما مسما را طلب جام و می آب و حباب از ما طلب حضرت یکتای بی همتا طلب آنچه گم کردی هم آنجا و اطلب نور او در دیده بینا طلب نعمت الله از همه اشیا طلب	عاشقی دریا دلی از ما طلب نقد گنج کنت کنزاً ^۱ را بجو طالب و مطلوب را با هم ببین هر که یابی دامن او را بگیر در وجود خویشتن سیری بکن چشم ما از نور رویش روشن است هیچ شی بی نعمت الله هست؟ نیست
--	--

۲۳

سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات ما را نبود کار به جز کار خرابات هم صحبت ما خدمت خمّار خرابات	مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی سر حلقه رندان سراپرده عشقیم
--	---

۱. اشاره است به حدیث قدسی: كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِئاً فَاصْبِرْ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيْ أُعْرَفَ (گنج پنهانی بودم، دوست داشتم که شناخته شوم، خلق را آفریدم تا که شناخته گردم).

از عقل مجو صورت میخانه معنی
 در زمزمه مطرب عشاق کلامم
 از غیرت آن شاهد سرمست یگانه
 ایام به کام است و حریفان به مرادند
 از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
 حیران شده است بلبل گلزار خرابات
 دیار نمی گنجد در دار خرابات
 از بندگی سید سردار خرابات

۲۴

مطرب عشق ساز ما بنواخت
 در خرابات ساقی سرمست
 می نوازد به لطف عالم را
 گرچه بنواخت جان عالم را
 مبتلای بلای او بودم
 شاهد غیب در سرای وجود
 شهرتی یافت در جهان که به عشق
 به نوا جان بینوا بنواخت
 درد ما را به صد دوا بنواخت
 پادشاه است و این گدا بنواخت
 دل این خسته بارها بنواخت
 چاره‌ای کرد و مبتلا بنواخت
 به نهان خاطر مرا بنواخت
 نعمت الله را خدا بنواخت

۲۵

درد درش نوش کن گر صاف درمان بایدت
 جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت
 گر عطای شاه می خواهی گدایی کن چو ما
 بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
 در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود
 ظلمت کفرش بجوگر نور ایمان بایدت

بایدت چون گوی گردیدن به سر در کوی دوست
 گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
 گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب
 رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت
 آرزوی باده داری ساقی مستی طلب
 با خِضِر همراه شوگر آب حیوان بایدت
 جام می شادی روی نعمت الله نوش کن
 همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

۲۶

هفت دریا شبندی از بحر بی پایان ماست
 جان عالم نفخه ارواح آن جانان ماست
 در خرابات مغان هستیم و جام می به دست
 های و هوی عاشقان از نعره مستان ماست
 موج دریاییم و عین ما و او هر دو یکی است
 آبروگر بایدت از ما بجوگان آن ماست
 مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می بریم
 این زمان سلطان ما فرمان بر سلطان ماست
 گنج اگر جویی بیا گنج دل ویران بجو
 زآنکه گنج کُنت کُنزاً^۱ در دل ویران ماست

۱. رجوع شود به زیرنویس غزل شماره ۲۲.

سید مستان به صد جان دوست می داریم ما
ز آنکه رند سرخوش است و یاری از یاران ماست

۲۷

شراب خانه عشاق جای سید ماست
بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق می نوازد ساز
به نغمه ای که مگر از نوای سید ماست
جهانیان همه از جام ذوق او مستند
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح می بخشد
نسیمی از نفس جان فزای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو
چو باد گشته روان در هوای سید ماست
به عشق بنده جانی نعمت اللهم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

۲۸

نور بسیط لمعه^۱ ای از آفتاب ماست
بحر محیط جرعه^۱ جام شراب ماست

۱. لمعه = پرتو نور.

قانون علم کالی و کشف عقل کل
 حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
 تا بوسه داده ایم رکاب جلال او
 سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست
 ما خواجه محاسب دیوان عالمیم
 هر جا که عالمی است به جان در حساب ماست
 روح القدس بسته میان همچو خادمان
 در روز و شب مجاور درگاه باب ماست
 ما را حجاب نیست اگر هست غیر نیست
 هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست
 زلفی که رفت در سر سودای او جهان
 بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
 هر قطره‌ای که غرقه دریای ما بود
 از ماش می‌شمار که موج و حباب ماست
 داریم نعمت الله و از خلق بی‌نیاز
 سلطان کاینات گدای جناب ماست

۲۹

قابل روح الهی جان ماست	این چنین جان خوشی جانان ماست
جام آبی از حیات ما بنوش	ز آنکه از سرچشمه حیوان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر	روز و شب آرایشی بر خوان ماست
عقل مخمور است و ما مست و خراب	عشقبازی آیتی در شأن ماست

ما به او و او به ما پیدا شده
 هفت دریا را چو موجی دیده ایم
 خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
 جمله عالم آن او، او آن ماست
 غرقه در دریای بی پایان ماست
 سید ما ساقی رندان ماست

۳۰

عشق جانان در میان جان ماست
 ما به درد دل گرفتار آمدیم
 هر کسی را کفر و ایمانی بود
 ما همه مهمان خوان عالمیم
 زاهدی باری به شأن عقل تست
 ما به عشق او به میدان آمدیم
 از شراب ناب بی غش سرخوشیم
 در سماع عارفان کنج دل
 سید خلوت سرای وحدتیم
 گنج معنی در دل ویران ماست
 بوالعجب کاین درد ما درمان ماست
 زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
 حق مطلق روز و شب مهمان ماست
 عشقبازی آیتی در شأن ماست
 گوی عالم در خم چوگان ماست
 مستی ما از می جانان ماست
 زُهره قوَال و قمر رقصان ماست
 نعمت الله از دل و جان آن ماست

۳۱

حالیاً دور قمر دوران ماست
 رونق میخانه‌ها خواهد فزود
 دست ما چون آستین دست اوست
 می‌کُشد ما را و می‌گوییم شکر
 هر کجا سیبی است بی آسیب نیست
 ای که می‌پرسی تو از برهان ما
 جام می در دور و این دور آن ماست
 ز آنکه وقت ذوق سرمستان ماست
 هر کجا دستی است آن دستان ماست
 می‌برد دل متتش بر جان ماست
 سیب بی آسیب در بستان ماست
 مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشق است و ما سرمست می نعمت الله از دل و جان آن ماست

۳۲

گنج عشقش دفینه دل ماست	نقد او در خزینه دل ماست
در محیطی که نیست پایانش	کشتی او سفینه دل ماست
جام گیتی نما که می گویند	ساغر آبگینه دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم	گوشه ای از مدینه دل ماست
شد معطر دماغ جان آری	بویی از عنبرینه دل ماست
نوعروس تجلی اول ^۱	زینتی از زرینه دل ماست
نقد گنج خزانة عالم	حاصلات دفینه دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم	آن سکونش سفینه دل ماست
نعمت الله که میرمستان است	خواجه تاش ^۲ کمینه دل ماست

۳۳

هفت دریا قطره ای از بحر بی پایان ماست
 این چنین بحری ز ما می جو که این بحر آن ماست
 گنج او در کنج دل می جو که آنجا یافتیم
 جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
 دل به دلبر داده ایم و جان به جانان می دهیم
 گر قبول او فتد شکرانه ها بر جان ماست

۱. تجلی اول = ظهور حق از مقام خفا در مقام اعیان ثابتة موجودات.

۲. خواجه تاش = هم خواجه، دو بنده از یک صاحب.

ما در این دور قمر خوش مجلسی آراستیم
 جام می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
 عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده
 ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
 جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
 هرچه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست
 دل به دست زلف او دادیم و در پا می کشد
 ما پریشانیم از او و نیز سرگردان ماست

۳۴

ایُّهَا الْعَشَّاقُ كَوَىٰ عَشَقٍ مِیْدَانِ بِلَاسْتِ
 تا نپنداری که کار عاشقی باد هواست
 کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را
 ز آنکه هم در منزل اول فنا اندر فناست
 بی ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد
 رهروی کو بی ملامت می رود آیا کجاست
 عشق می ورزی نخست از سر برون کن خواجگی
 شاه اگر در کوی عشق آید در این صورت گداست
 نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم
 رهروی کاینجا به عشق آید صفا اندر صفاست

۳۵

آب جو بای آب این عجب است سر آب و سراب این عجب است

<p>جام عین شراب این عجب است باده مست و خراب این عجب است در پی آفتاب این عجب است ما ز ما در حجاب این عجب است تا ببینم به خواب این عجب است می خورم بی حساب این عجب است سخت مست و خراب این عجب است خوانده‌ام بی کتاب این عجب است آب جویای آب این عجب است</p>	<p>ما حبابیم و عین ما آب است گر کسی مست شد ز می چه عجب روز و شب آفتاب می‌گردد موج گویی حجاب دریا شد نقش خود را خیال می‌بندم می خمخانه حدوث و قدم زاهدی دیده‌ایم گیلانی این چنین گفته‌های مستانه طالب وصل نعمت اللّهم</p>
---	--

۳۶

<p>تخت دل در حمایتی دگر است بشنو او را حلاوتی دگر است حسن ما را ملاحظتی دگر است عاشقان را نهایتی دگر است کاین سخن از روایتی دگر است ذوق ما ذوق و حالتی دگر است این عنایت عنایتی دگر است</p>	<p>مُلک جان در ولایتی دگر است قول مستانه‌ای که ما گوئیم دلبران در جهان فراوانند عاقلان را نهایتی است ولی وحده لا شریک له می‌گو در خرابات رند سرمستیم نعمت الله خدا به ما بخشید</p>
---	--

۳۷

<p>سایه او ماهتابی دیگر است تاب او را پیچ و تاب دیگری است</p>	<p>نور رویش آفتابی دیگر است زلف او در تاب رفت از دست دل</p>
--	--

گفتمش جان و دل و جانان تویی
نقش می‌بندم خیالش را به خواب
جرعهٔ جام شراب ما بنوش
ای که می‌گویی حجاب من نماند
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر
جام پر آب است نزد ما حباب
سید ما تا غلام عشق اوست
در جهان عالی‌جنابی دیگر است

۳۸

عشق او در جان هوایی دیگر است
کشتهٔ عشقیم و زنده‌ی جاودان
خلوت ما گوشهٔ میخانه است
ما ز ما فانی شده باقی به او
بی‌نویان را نوا دادیم از او
جام پاکی پر ز می‌بستان بنوش
نعمت الله تا گدای کوی اوست
درد دل ما را دوایی دیگر است
جان ما را خونبهایی دیگر است
جای ما خلوت سرایی دیگر است
این فنایی و بقایی دیگر است
بی‌نویان را نوایی دیگر است
جام ما گیتی نمایی دیگر است
نزد شاهان پادشایی دیگر است

۳۹

چشم مستش می‌فروشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت
نالۀ دلسوز ما بشنودمی
نوش لعلش باده نوشی دیگر است
داغ او بر دل دروشی^۱ دیگر است
کاین دم ما را خروشی دیگر است

۱. دروش = نیشتر، جراحت و اثری که از داغ و یا آلت جارحه حاصل شده باشد.

عاشق و مستیم و لایعقل ولی جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او در طریقت خرقه پوشی دیگر است
ختم می در جوش و مامست و خراب سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

۴۰

گوهر دریای ما را آبرویی دیگر است
نوش کن جام می ماکز سبویی دیگر است
گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگویی دیگر است
دیگران فردوس می خواهند و ما دیدار یار
همت عالی ما را جست و جویی دیگر است
خرقه خود را به جام می نمازی کرده ایم
نزد رندان این طهارت شست و شویی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما
در میان عاشقان این رنگ و بویی دیگر است
ما به جاروب مژه خاک درش را رفته ایم
لاجرم ما را بر این در آبرویی دیگر است
سید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است این جام نویی دیگر است

۴۱

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
 ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
 ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوش تر بود
 زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است
 ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
 وی طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است
 یاری که اندر کار دل جان داد در بازار دل
 همچون دل صاحب‌دلان زنده به جانی دیگر است
 تا عین عشقش دیده‌ام مهرش به جان ورزیده‌ام
 در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
 خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
 مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
 اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان
 کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
 رند و در میخانه‌ها صوفی و کنج صومعه
 ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است
 سید مرا جانان بود درد و هم درمان بود
 جانم فدای جان او کاو از جهانی دیگر است

۴۲

چشمه چشم ما پر آب خوش است سرآبی در این سراب خوش است

در ضمیر منیر هر ذره دیدن روی آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پُر می کن که چنین جام، پرشراب خوش است
عین آبیم و تشنه می گردیم نزد ما آب پر حباب خوش است
آفتاب ز ماه بسته نقاب روشنش بین در این نقاب خوش است
خوش بود بی حجاب دیدن او ور بود نیز در حجاب خوش است
از سر ذوق گرفته سید گر بگوید کسی جواب خوش است

۴۳

بیا که جان و دلم در هوای درویش است
بیا که شاه جهانی گدای درویش است
به خاک پای فقیران و جان سرحلقه
که سرمه نظرم خاک پای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار
در آ که گوشه خلوت سرای درویش است
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما
نمونه ای ز حضور و نوای درویش است
به یاد ساقی باقی بنوش دُردی دُرد
که جام دُردی دَر دَش دَوای درویش است
اگر چه عاشق درویش با دل ریشم
ولی خوشم که بلا از برای درویش است
سَماع مطرب و ذوق است صحبت سید
ترنم نفس جان فزای درویش است

۴۴

همه عالم تن است و جان عشق است
 عشق هم صورت است و هم معنی
 در میان آی و در کنارش گیر
 عشق و معشوق و عاشق خویشیم
 عمر جاوید خوش بود با عشق
 عاشقانه درآ در این مجلس
 نعمت الله چو نور پیدا شد
 جان و جانان عاشقان عشق است
 آشکارا و هم نهان عشق است
 خوش کناری که در میان عشق است
 هر چه هستیم این زمان عشق است
 غرض از عمر جاودان عشق است
 گر ترا عشق آن چنان عشق است
 نظری کن ببین که آن عشق است

۴۵

درد دل درمان جان عاشق است
 بی سرو سامان شدم در عاشقی
 مقدم خیل خیالش هر شبی
 دولت وصلش به هر دل کی رسد
 پادشاه عقل دوراندیش ما
 کاسه خورشید و قرص ماه عشق
 نقشبند معنی جان و جهان
 جان سید از میان جان و دل
 عشق دلبر جان جان عشق است
 بی سری سامان جان عاشق است
 تا به روز مهمان جان عاشق است
 این سعادت آن جان عاشق است
 بنده فرمان جان عاشق است
 روز و شب بر خوان جان عاشق است
 صورت ایوان جان عاشق است
 عاشق جانان جان عاشق است

۴۶

شهر دل در ولایت عشق است
 دیده بینا به نور معرفت است
 ملک جان در حمایت عشق است
 وین عیان از عنایت عشق است

آنچه عقلم نهایتش می‌گفت
 لیس فی الدار غیره دیار
 هرچه گویی ز عشق گو که مرا
 ناله زار بلبلان شب و روز
 نعمت الله را چنین حیران
 دیده‌ام آن بدایت عشق است
 این حدیث از روایت عشق است
 سخن خوش حکایت عشق است
 در گلستان سرایت عشق است
 کرده، حسن کفایت عشق است

۴۷

پادشاه جهان جان عشق است
 عشق هم عاشق است و هم معشوق
 عقل از ما کنار کرد و برفت
 عشق بخشد حیات جاویدان
 عالم از نور عشق روشن شد
 دل عاقل به عقل مشغول است
 خوش بهشتی است مجلس سید
 حاکم مطلق العنان عشق است
 آشکارا و هم نهان عشق است
 گو برو زانکه در میان عشق است
 حاصل عمر جاودان عشق است
 نظری کن که این و آن عشق است
 مونس جان عاشقان عشق است
 در چنین جنتی چنان عشق است

۴۸

ای عاشقان ای عاشقان معشوقه با ما همدم است
 با ما حریفی می‌کند یاری که ما را محرم است
 مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
 یک جرعه‌ای از جام او خوش تر ز صد جام جم است
 ما در خرابات مغان مستانه خوش می‌می خوریم
 شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی‌غم است

دارم دلی چون آیینه دلدار دارم در نظر
 در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
 نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
 نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است
 در مجلس سلطان ما نقل و شراب بی حد است
 دُردی درد آور که آن در بزم این سلطان کم است
 گر یک دمی همدم شوی با سید سرمست ما
 در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

۴۹

ختم رسل که سید اولاد آدم است
 آخر به صورت است و به معنی مقدم است
 جام جهان نما به کف آر و بنوش می
 جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
 هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
 خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
 آب حیات از نفس ما بود روان
 با ما مدام ساغر پر باده همدم است
 هرگز نکرده ایم گدایی ز هیچ کس
 الا ز حضرتی که خداوند عالم است
 ماییم آن فقیر که سلطان گدای ماست
 آری به فقر سلطنت ما مسلم است

شادم از آن سبب که غم عشق می خورم

هرچند سیدم ز غم بنده بی غم است

۵۰

دل و جانم فدای جانان است	هر چه دارم برای جانان است
آنکه دم می زند ز سلطانی	چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا به خدا	عارفی کاشنای جانان است
خلوت دل مقام حضرت اوست	دیگری کی به جای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد	راحت من بلای جانان است
دل و جان را دهد به باد هوا	هر که او را هوای جانان است
نعمت الله که جان من به فداش	جام گیتی نمای جانان است

۵۱

همه عالم تن است و او جان است	شاه تبریز و میر "اوجان" ^۱ است
کنج دل شد به گنج او معمور	ورنه بی گنج کنج ویران است
عقل کل در جمال حضرت او	همچو من واله است و حیران است
زلف او مو به مو پریشان شد	حال جمعی از آن پریشان است
جام گیتی نمای دیده من	روشن از نور روی جانان است
هرچه بینی به دیده معنی	نظری کن که عین این آن است
بزم عشق است و عاشقان سرمست	نعمت الله میر مستان است

۱. اوجان = یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش بستان‌آباد تبریز است.

۵۲

درد دل دارم و دوا ایمن است	عشق می‌بازم و هوا این است
در خرابات باده می‌نوشم	عمل خوب بی‌ریا این است
جام دُردی درد دل درکش	که ترا بهترین دوا این است
خوش بلایی است عشق بالایش	راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا	بگذر امروز حالیا این است
رند مستیم و جام می بر دست	قصه ما و حال ما این است
مجلس ذوق نعمت الله است	جتت ار بایدت بیا این است

۵۳

یاد جانان میان جان من است	عشق او عمر جاودان من است
نفس روح‌بخش من دریاب	که دم عیسوی از آن من است
هفت دریا به نزد اهل نظر	موجی از بحر بیکران من است
اهل بیت رسول اگر جویی	از منش جو که خاندان من است
مجلسی پر ز نعمت جنت	بزم رندان و نُزُل ^۱ خوان من است
یک زمانی به حال من پرداز	خوش زمانی که آن زمان من است
هر که خواهد نشان آل ز من	نعمت الله من نشان من است

۵۴

عشق جانان حیات جان من است	حاصل عمر جاودان من است
---------------------------	------------------------

۱. نُزُل = آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.

معنی چار حرف و هفت هیكل ^۱	جمع و تفصیل آن بیان من است
نقدگنجینه حدوث و قدم	گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست	آب سرچشمه روان من است
در خرابات عشق پیر مغان	طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و ز نشان بگذر	بی نشان شو که آن نشان من است
نعمت اوست هرچه موجود است	نعمت الله من از آن من است

۵۵

جان عالم فدای خدمت اوست	هرچه باشد برای خدمت اوست
خانه‌ای روشن است دیده ما	آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم	بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه	هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان به وقت سخا	خرده‌ای از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عزّ و جلال	جام گیتی نمای خدمت اوست
عرش اعظم که تخت سید ماست	بر هوا از هوای خدمت اوست

۵۶

یاری که ز ملک آشنایی است	داند که قماش ما کجایی است
زاهد بر مست اگر کند میل	آن میل به نزد ما هوایی است
سلطانی این جهان فانی	با همت عارفان گدایی است
عاشق ز بلا اگر گریزد	در مذهب عشق بی وفایی است

۱. هفت هیكل = هفت آسمان، هفت دعا.

ماایم و نوای بینوایی ما را چون نواز بی‌نوایی است
گفتیم که غرق بحر عشقیم این مایی ما ز خودنمایی است
مستیم و حریف نعمت الله این نیز عنایت خدایی است

۵۷

موج و حباب و قطره در این بحر ما یکی است
نقش حباب گرچه هزارند ما یکی است
درمان درد دل چه کنم ای عزیز من
از دوست می‌رسد همه درد و دوا یکی است
ما و شرابخانه و رندان باده نوش
فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکی است
تمثال صدهزار در آئینه رو نمود
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است
گر آشنای خویش شوی، نزد عاشقان
معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است
چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست
بنگر به عین عشق که شاه و گدا یکی است
سید ز جود خویش وجودی به بنده داد
معطی نعمت الله ما و عطا یکی است

۵۸

آمد ز درم نگار سرمست رندانه و جام باده بر دست

۱. کلمه "ما" در اصل ماء است به معنی آب ولی به مقتضای وزن همزه ساقط شده است.

او مست در این میانه بنشست	صد فتنه ز هر کنار برخاست
مویی به دو نیم راست بشکست	لب را بنهاد بر لب ما
پیوسته بود به ما چو پیوست	عشق آمد و زنده کرد ما را
آسوده ز نیست، فارغ از هست	از بود و نبود باز رستیم
محکم جایی شدیم پا بست	دل در سر زلف یار بستیم
خلق دو جهان شدند سرمست	از مستی ذوق نعمت الله

۵۹

و آنکه خود دردی ندارد مرد نیست	دل ندارد هر که او را درد نیست
دشمن است آن دوست کو همدرد نیست	نزد بی دردان مگو ز نهار درد
حاجت جام و شراب و ورد نیست	بالب و رخسار و چشم مست یار
در به در گشتیم و از وی گرد نیست	در هوای آفتاب روی او
همچو سید دیگری در خورد نیست	درد بی درمان ما را از یقین

۶۰

هر کام که بود در زمان یافت	بلبل چو هوای گلستان یافت
ذوقی ز حضور عاشقان یافت	در صومعه دل نیافت ذوقی
کامی نتوان در این جهان یافت	بی جام شراب و عشق ساقی
چون خضر حیات جاودان یافت	هر زنده دلی که کشته اوست
دل از همه چیزها امان یافت	تا دُردی درد نوش کردم
هر چیز که یافت دل از آن یافت	عمری است که می خورم می عشق
گنجی است که جان من عیان یافت	در کنج دل شکسته من

زهد از بر ماکناره‌ای کرد
مستیم و حریف نعمت الله
تا ساغر باده در میان یافت
بزمی به از این کجا توان یافت

۶۱

عمر بی او که بر سر آری هیچ
همه عالم عدم بود بی او
جان که بی عشق او سپاری هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندی
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد
به از این کار کار داری هیچ
عشق می‌باز و جام می‌می‌نوش
آن دم از ضایعش گذاری هیچ
دولت وصل او دمی باشد
نعمت الله حریف و زندان مست
گر تو بیچاره در خماری هیچ

۶۲

یارب ز غم هجران رستیم مبارک باد
از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم می‌عشقش
در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطفش کرمی فرمود رو بند ز رو بگشود
ز نثار سرزلفش بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم
از هستی پاینده هستیم مبارک باد

از نور جمال او شد دیده ما روشن
 از دیدن غیر او رستیم مبارک باد
 تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم
 با رستم دستان هم دستیم مبارک باد
 تو سید سرمستی ماییم غلام تو
 مستیم و نه چون مخمور پستیم مبارک باد

۶۳

دردی است دلم راکه به درمان نتوان داد
 عشقی است در این جان که به صد جان نتوان داد
 جام می ما آب حیات است در این دور
 این آب حیات است به حیوان نتوان داد
 مستانه در این کوی خرابات فتادیم
 این گوشه به صد روضه رضوان نتوان داد
 گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
 دشوار به دست آمده آسان نتوان داد
 ما دل به سر زلف دلارام سپردیم
 هر چند دل خود به پریشان نتوان داد
 از عقل سخن با من سرمست مگویند
 دردسر مخمور به مستان نتوان داد
 سید در میخانه گشوده است دگر بار
 خود خوش تر از این مژده به رندان نتوان داد

۶۴

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
 کسی که همدم جام شراب نیست مدام
 حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
 خدای خود شناسد کسی که خود شناخت
 سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
 در این طریق فقیری که می نهد قدمی
 به نور عشق توان یافت نعمت الله را

بالای عشق ندیده شفا کجا یابد
 حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
 نخورده ساغر دُردی صفا کجا یابد
 ز خود چو بی خبر است او خدا کجا یابد
 چنان بلند مقامی گدا کجا یابد
 فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد
 کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

۶۵

گر آتش آه ما در افتد
 دستی چه بود هزار دستان
 افتاد به خاک و برنخیزد
 دجال اگر به خر نشیند
 و آن کس که به صدق در نیاید
 در دامن ما کسی که زد دست
 یاری که رسد به نعمت الله

صد شاه به یک نفس بر افتد
 گر دست زنیم بر سر افتد
 هر کو به دعای ما در افتد
 آید روزی که از خر افتد
 در خانه فقر بر در افتد
 هستیم یقین که کمتر افتد
 بر درگه او چو قنبر افتد

۶۶

مرا حالی است با جانان که جانم در نمی گنجد
 مرا سزای است با دلبر که دل در بر نمی گنجد

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
 در این خلوت سرای دل بجز دلبر نمی گنجد
 چه غوغایی است درد او که در هر دل نمی باشد
 چه سودائی است عشق او که در هر سر نمی گنجد
 دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
 ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی گنجد
 چه حرف است اینکه می خوانم که در کاغذ نمی یابم
 چه علم است اینکه می دانم که در دفتر نمی گنجد
 برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما
 سبک روحان همه جمع و گران جان در نمی گنجد
 ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللّهم
 لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی گنجد

۶۷

مست هشیار و مست نشناسد	آستین را ز دست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست	او درست از شکست نشناسد
بر در می فروش چون بنشست	خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است	عاشق می پرست نشناسد
از ازل تا ابد بود فارغ	او بلی ^۱ از الست ^۲ نشناسد
آسمان و زمین کجا داند	چونکه بالا و پست نشناسد

۱ و ۲. اشاره به سوره اعراف، آیه ۱۷۲: وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِن بَنِي آدَمَ مِنْ طُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... (و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می دهیم...).

نعمت الله در همه عالم غیر آن یک که هست نشناسد

۶۸

ملک عشقش به غیر ما نرسد پادشاهی به هر گدا نرسد
 دُرد دَرَدش کسی که نوش نکرد به شفاخانه دوا نرسد
 هر که بیگانگی ز خویش نجست به سرکوی آشنا نرسد
 بنده تا از خودی برون ناید به سراپرده خدا نرسد
 نرسد در حریم وصل دلی که ز هجران بر او بلا نرسد
 دل چو از آب و گل خلاصی یافت گردد برگرد او ز ما نرسد
 نعمت الله رسید تا جایی که به جز جان اولیا نرسد

۶۹

دولت وصل تو به ما کی رسد منصب شاهی به گدا کی رسد
 تا نخورد دُردی دردت به ذوق صوفی صافی به صفا کی رسد
 هر که به خود راه خدا می رود با خودی خود به خدا کی رسد
 راه بیابان فنا چون نرفت در حرم دار بقا کی رسد
 جام حباییم و پر آب حیات جز لب ما بر لب ما کی رسد
 ساکن میخانه چه خوش ایمن است خانه امنی است بلا کی رسد
 سید ما حاکم و ما بنده ایم هر چه کند چون و چرا کی رسد

۷۰

گر نه او یار غار ما باشد در دو عالم که یار ما باشد؟

<p>گر نه او دوستدار ما باشد ز آنکه او غمگسار ما باشد پیشه و کار و بار ما باشد بر یمین و یسار ما باشد در جهان یادگار ما باشد سئید و خواندگار ما باشد</p>	<p>ما کجا دوستدار او باشیم شادمانم به دولت غم او رندی و عاشقی و می خواری پادشاهیم و شاهد و ساقی سخن ما که روح می بخشد نعمت الله که جان من به فداش</p>
--	--

۷۱

<p>هر چه باشد برای ما باشد شاه عالم گدای ما باشد از فنا و بقای ما باشد دُرد دردش دواي ما باشد در خلوت سرای ما باشد هر که او مبتلای ما باشد دیگری کی به جای ما باشد</p>	<p>همه عالم فدای ما باشد فقر ما تاج سلطنت بخشد بود و نابود و صورت و معنی دردمندیم و دُرد می نوشیم قبله عاشقان سرمستان لذت عمر جاودان دارد بنده سئید خراباتیم</p>
--	--

۷۲

<p>واصل دریای او جز ما نشد هر که چون ما سو به سو جويا نشد چشم نابینای ما بینا نشد کار دل در عاشقی والا نشد هر که را سر در سر سودا نشد</p>	<p>بحر عشقش را کران پیدا نشد در سرابستان مستان ره نبرد دیده ما تا نظر از وی نیافت جان ما تا مبتلای او نگشت سرفرازی در میان ما نیافت</p>
---	---

در ره عشق تو تا پویا نشد	در حریم عشق عاشق ره نبرد
دولت پنهانیش پیدا نشد	هر پریشان کو نشد در جمع ما
هیچ کس تشنه از این دریا نشد	هر که آمد سوی ما سرمست رفت
همچو سید هیچ کس گویا نشد	تا حدیث عشقبازی گفته‌اند

۷۳

از دولت او کارم برآمد	مستانه ساقی از در درآمد
عمر عزیزم خوش بر سر آمد	جان گرامی کردم فدایش
سرو روانم خوش در برآمد	خورشید حسنش چون تافت بر من
بود آن گناهی از من گر آمد	استغفرالله از توبه کردن
ساقی سرمست از در درآمد	از مجلس ما زاهد روان شد
صد بارم از جان آن خوش تر آمد	مستانه جامی پر می به من داد
وقتی چنین خوش خوش درخور آمد	چون نعمت الله رند حریفی

۷۴

آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند
 وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند
 بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته‌اند
 یا مشک سوده بر مه تابان کشیده‌اند
 صورتگران حسن به گرد جمال یار
 شکل لطیف و معنی از اینسان کشیده‌اند

یا زنگیان به غارت روم آمدند باز
 یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده‌اند
 نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش
 نقش خیال بر لب حیوان کشیده‌اند
 در عرصهٔ ملاحظت میدان حسن دوست
 دل‌ها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند
 چون سید از هوای سرکوی آن نگار
 حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده‌اند

۷۵

عاشقان درش از درد دوا یافته‌اند
 خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند
 باده‌نوشان سرپردهٔ میخانهٔ دل
 جرعهٔ دُردی دَرْدش چو دوا یافته‌اند
 مبتلایان بلایش ز بلا نگرینزند
 گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند
 نم چشم و غم دل، قوت روان سازای جان
 که کسان قوت از این آب و هوا یافته‌اند
 عارفان بی‌سروپا بر سر دارش رفتند
 لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند
 عاشقانی که چو ما غرقهٔ دریا شده‌اند
 گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

۷۶

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بقا می‌یابد
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندی که چو ما دُردی دردت نوشد
با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند
آن که در میکده عشق تو یابد جایی
نزهت باغچه هر دو سرا را چه کند
بنده عشق تو چون سید هر سلطان است
منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

۷۷

ماییم ایاز و یار محمود	ماییم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید	عشق آتش و جان عاشقان دود
چون سایه مراز خاک برداشت	مهرش چو جمال خویش بنمود
بربست زبان ما به حیرت	چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق	در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی	خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق آسوده شده ز بود و نابود

۷۸

جان مجنون فدای لیلی بود در دل او هوای لیلی بود
 خاطر دل شکسته مجنون مبتلای بلای لیلی بود
 ذوق لیلی نبود بی مجنون بود مجنون برای لیلی بود
 عاشق و رند و مست و لایعقل روز و شب در قفای لیلی بود
 هر خیالی که نقش می بستی نظرش بر لقای لیلی بود
 راحت جان خسته مجنون از جفا و وفای لیلی بود
 جان سید فدای مجنون باد زآنکه مجنون فدای لیلی بود

۷۹

خوش بود دَردی که درمان او بود خوش بود دَردی که درمان او بود
 کفر زلفش رونق ایمان ماست کفر کی باشد چو ایمان او بود
 گِرد عالم روز و شب گردیده ام دیده ام پیدا و پنهان او بود
 بی نشانی آیتی در شأن اوست شأن او نام و نشان او بود
 موج دریا بیم و دریا عین ماست هر چه ما داریم آن او بود
 عین او در عین ما چون شد عیان در همه عالم عیان او بود
 عارفانه گفته سید بخوان کاین معانی از بیان او بود

۸۰

در رحمت خدا به ما بگشود این چنین در به ما خدا بگشود

در گنجینه حدوث و قدم	به گدایان بی نوا بگشود
نقد گنجینه را به ما بنمود	چشم ما را به عین ما بگشود
در به بیگانگان اگر در بست	همه درها به آشنا بگشود
گر در صومعه ببست چه شد	در میخانه حالیا بگشود
برقع کاینات را برداشت	این معمای ما به ما بگشود
مشگلاتی که بود حل واکرد	چشم ما را به آن لقا بگشود
جان ما بود بسته عالم	کرمی کرد و بنده را بگشود
این عنایت نگر که سید ما	در به این بنده گدا بگشود

۸۱

پادشه حکم ما روان فرمود	هم به نام خودش نشان فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود	همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود به ما	راز پنهان به ما عیان فرمود
حکم تاج و کمر به ما بخشید	این عطا او به ما چنان فرمود
رو در آئینه دلم بنمود	نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانه اسما	جمله انعام این و آن فرمود
نعمت الله در ازل بنواخت	تا ابد میر عاشقان فرمود

۸۲

گاهی عکس رخس جان می نماید	گاهی زلفش پریشان می نماید
چه جام است اینکه می ریزد از او می	سواد کفرش ایمان می نماید
	چه جان است اینکه جانان می نماید

چه درد است اینکه در مان می‌نماید
همه آئینه این آن می‌نماید
که چون در صورت جان می‌نماید
که پیدا سرّ پنهان می‌نماید

چه زخم است اینکه مرهم ساز جان است
دلی دارم چو آئینه ز عشقش
جمال عشق بین و حسن معنی
نظر کن چشم سید تا ببینی

۸۳

ترسای میان بسته به زنار ببینید
پیدا شدنش بر سر بازار ببینید
یک لعبت و صد جامه به یکبار ببینید
تا ساقی و رند و می و خمّار ببینید
در صورت ما معنی هر چار ببینید
روشن بنماید به شما یار ببینید
سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

کفر سر زلف بت عیار ببینید
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود
بر دیده ماگر بنشینید زمانی
جامی به کف آرید و در او رو بنمایید
بحریم و حجاب و می و جامیم در این دور
عالم همه آئینه یار است از آن روی
از گفته سید غزلی خوش بنویسید

۸۴

نه یار بماند و نه اغیار
نه مست بماند و نه هشیار
لطفی کن و آن حجاب بردار
یک نقطه و اعتبار بسیار
چه جای سر است و ریش و دستار
تا چند کنی تو کار بیکار
جامی ز شراب او به دست آر

گر ذات کند ظهور ای یار
نه جام بماند و نه باده
چون هستی تو حجاب راه است
یک حرف و معانی فراوان
جایی که به یک جو است صد جان
از نقش خیال غیر بگذر
رندانه در آ به بزم سید

۸۵

وز لبش قند به خروار میر	نام آن لعل شکر بار میر
زینت ماه به یکبار میر	با جمالش سخن از ماه مگو
دردسر بر سر بیمار میر	سُرمه در نرگس مخمور مکش
رونق کلبه عطار میر	سنبلش بر ورق گل مفشان
نام ما جز بر خمار میر	نزد ما جز خبر باده میار
سرّ یاران بر اغیار میر	آتشی در من دلسوز مزین
سخنش بر سر بازار میر	قیمت گوهر سید مشکین

۸۶

عشق جانان جان جان است ای پسر	عشق جان عاشقان است ای پسر
گرچه از مردم نهان است ای پسر	چشم عالم روشن است از نور او
این نشان بی نشان است ای پسر	ما نشان در بی نشانی یافتیم
حضرت او جوکه آن است ای پسر	هر که بینی دامن او را بگیر ^۱
جای ماکوی مغان است ای پسر	بر در میخانه مست افتاده ایم
در همه بر ما عیان است ای پسر	او یکی و آینه دارد هزار
در سخن گوهر فشان است ای پسر	نعمت الله دُرّ دریای دل است

۸۷

بیا و یک دمی با ما بر آور زمانی با دل شیدا بر آور

۱. ضبط تمامی نسخ مورد مطالعه "بگیر" است ولی اگر ضبط "مگیر" بود با مصرع بعد مناسب تر و به معنی نیز نزدیکتر بود.

چو لیلی خاطر مجنون بدست آر
 برآور کام جان خسته ما
 ز روی لطف روی خویش بنما
 به بحر دل چو غواصان فرو رو
 اگر خواهی حیات جاودانی
 به شادی نعمت الله جام می نوش
 مراد خاطر ما را برآور
 کرم کن کام جان ما برآور
 فغان از پیر و از برنا برآور
 چو ما گوهر از این دریا برآور
 دمی با جام می جانا برآور
 دمار از زاهد رعنا برآور

۸۸

یار صاحب نظر بدست آور
 خوش در این بحر ما بیا با ما
 گر به شب آفتاب می جویی
 هست در مصر نیشکر بسیار
 خبر از بی خبر چه می پرسی
 با هنرمند صحبتی می دار
 این چنین دلبری که می شنوی
 بنده بندگان سیّد شو
 حاصل بحر و بر بدست آور
 صدف پرگهر بدست آور
 ماه دور قمر بدست آور
 شکر از نیشکر بدست آور
 مخبر با خبر بدست آور
 عارفانه هنر بدست آور
 رو به خون جگر بدست آور
 منصب معتبر بدست آور

۸۹

در میخانه را گشادم باز
 با حریفان نشسته ام سرمست
 در خرابات مست و رندانه
 غم عشقش که شادی جان است
 داد رندان تمام دادم باز
 بزم شاهانه ای نهادم باز
 فارغ البال او فتادم باز
 شاد بادا که کرد شادم باز

دفتر کاینات می خواندم	شد به عشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می پرستانم	در همه کار اوستادم باز
بنده سید خراباتم	بر همه عاشقان زیادم باز

۹۰

بر در میخانه بنشستیم باز	توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما به هر سو رو نهاد	شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او	در خرابات مغان مستیم باز
دل به دست زلف او دادیم و برد	بی سر و سامان و پا بستیم باز
نیست گشتیم از وجود و از عدم	از وجودِ جود او هستیم باز
با وصالش شکر می گوئیم ما	کز بلای هجر و ارستیم باز
رند و ساقی سید و بنده بهم	بر در میخانه بنشستیم باز

۹۱

دل به دست زلف او دادیم باز	با پریشانی درافتادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد	رو به خاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه ایم	خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم و فارغ از خمار	داد خود از جام می دادیم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او	این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم در هجران ولی	از وصال یار دلشادیم باز
بنده سید شدیم از جان و دل	از غلام و خواجه آزادیم باز

۹۲

از شراب نیم شب امروز سرمستیم باز
 چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز
 عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد
 بر میان زَنار کفر زلف او بستیم باز
 از سر سَجاده ناموس خوش برخاستیم
 بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
 دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق
 همچو بلبل می‌زنم دستان کز آن دستیم باز
 ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
 نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
 ما خراباتی و رند و عاشق و می‌خواره‌ایم
 باز رستیم از خمار ای یار و سرمستیم باز
 فائنی‌ایم و باقئی‌ایم و سیدیم و بنده‌ایم
 نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

۹۳

کرا رویی چنین زیباست امروز	کرا لعل روان افزاست امروز
به بالای تو سروی در چمن نیست	ز من بشنو حدیث راست امروز
نمی‌دانم چه خواهد کرد چشمت	که از دستی دگر برخاست امروز
چه روی است آن بنام ایزدکه دروی	نشان لطف حق پیدااست امروز
مراگفتار نغز دل‌پذیر است	تو را روی جهان آراست امروز

نمودی روی و فردا بود وعده
 ز دست نرگس مخمور مستت
 ز سودای جمالت عارف شهر
 غنیمت دان حضور نعمت الله
 چه حال است این مگر فرداست امروز
 جهان پرفتنه و غوغاست امروز
 چو من دیوانه و شیدا است امروز
 که دشمن را شب یلداست امروز

۹۴

درد از تو خوش است و هم دوا نیز
 داری نظری به حال هر کس
 بیگانه نگشت از تو محروم
 ای جام جهان نمای باقی
 گر کشته شوم به تیغ عشقت
 ما از تو به غیر تو نخواهیم
 تنها نه منم محبت سید
 رنجم بخشی و هم شفا نیز
 می کن نظری به حال ما نیز
 ما خویش توایم و آشنا نیز
 ایمن ز فنایی و بقا نیز
 خونم بحل است و خونبها نیز
 بی تو چه کنیم دو سرانیز
 والله که حضرت خدا نیز

۹۵

لذت جان ما ز مستان پرس
 خبر از حال ما اگر پرس
 نوش کن جام می که نوش باد
 دردمندانه گر دوا جویی
 سر زلفش اگر به دست آری
 جان عاشق به پرسشی دریاب
 ساقی بزم نعمت اللهم
 ذوق رندان ز می پرستان پرس
 در خرابات رو ز رندان پرس
 بعد از آن ذوق باده نوشان پرس
 دُرد دَر دَش بجو و درمان پرس
 حال شوریده پریشان پرس
 آنگهی هر چه خواهی از جان پرس
 ذوقم از خدمت حریفان پرس

۹۶

رنج عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
در طریقی که نیست پایانش
دیده‌ام صورتی که دیده ندید
گفته‌ام نکته‌ای تو را که مگو
بلبل مست گلشن عشقم
عاشق و رند و لاابالی وار
بنده‌ای را فروختم به بها

دُرد دَرَدی چشیده‌ام که می‌پرس
بَرّ و بحری بریده‌ام که می‌پرس
معنئی را شنیده‌ام که می‌پرس
خط به حرفی کشیده‌ام که می‌پرس
ز آشیانی پریده‌ام که می‌پرس
از جهانی رسیده‌ام که می‌پرس
سیدی را خریده‌ام که می‌پرس

۹۷

شراب شوق را پیمانہ می‌باش
اگر تو مست مجنونی ندیدی
در دل می‌زن اما در شب و روز
به صورت ساحلی معنی چو دریا
دلت گنجینه گنج است و دائم
فدای عشق کن جان گرامی
درآمد از در دل نعمت الله

حریف خلوت میخانه می‌باش
بین لیلی و خود دیوانه می‌باش
مقیم گوشه آن خانه می‌باش
ورای این و آن دردانه می‌باش
بیا در کنج این ویرانه می‌باش
دل و دلدار و هم جانانه می‌باش
چو شمعی، تو بر او پروانه می‌باش

۹۸

ای دل ار چه شکسته‌ای خوش باش
دُرد دَرَدش چو صاف درمان نوش
خوش نباشد غم جهان خوردن
با غمش عهد بسته‌ای خوش باش
وز جفاگرچه خسته‌ای خوش باش
از جهان گر گسسته‌ای خوش باش

دنیوی و آخرت رهاکردی
 بود بندی ز عقل بر پایت
 بزم عشق است و عاشقان سرمست
 دل سید شکسته عشق است
 از همه باز رسته‌ای خوش باش
 از چنین بند جسته‌ای خوش باش
 با حریفان نشسته‌ای خوش باش
 گر تو چون ما شکسته‌ای خوش باش

۹۹

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش
 خوش بلایی است عشق بالایش
 همه کس خوش بود به ساز و سزا
 از غم دی و غصه فردا
 جان به باد هوا سپار ای دل
 خوش عزیزی است عمر و می‌گذرد
 خوش بود گفته خوش سید
 ور چو ما صادقی در آ خوش باش
 جان فداکن در این بلا خوش باش
 تو بساز و به ناسزا خوش باش
 بگذر امروز و حالیا خوش باش
 به هوایش در آن هوا خوش باش
 مگذارش مرو بیا خوش باش
 خوش بخوان راست^۱ در نوا^۲ خوش باش

۱۰۰

عشق سرمست است و دارد دور باش
 تندرست است آنکه دارد درد عشق
 عشق او داری ز عالم، غم مخور
 رند مستی گر بیابی مست شو
 ناظر او باش چون اهل نظر
 عقل را گوید از این در دور باش
 ور بود بی درد گو رنجور باش
 چون غم او می خوری مسرور باش
 ور به مخموری رسی مخمور باش
 ور نداری این نظر منظور باش

۱. راست = نام مقامی از دوازده مقام موسیقی است که وقت آن بعد از طلوع آفتاب تا چاشت است.

۲. نوا = نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی.

عشق سرداری اگر داری بیا
 نعمت الله نور چشم عالم است
 بر سر دار فنا منصور باش
 چشم داری طالب این نور باش

۱۰۱

عشق آمد و جام می به دستش
 برخاست بلا و فتنه بنشست
 بنشست به تخت دل چو شاهی
 صد توبه به یک کرشمه بشکست
 ای عقل برو که عشق سرمست
 در مذهب عشق هیچ بد نیست
 رندیم و حریرف نعمت الله
 سر در قدم و به دست دستش
 جانم به فدای چشم مستش
 از قَدّ بلند و زلف پستش
 یا رب چه خوش است آن نشستش
 سرمستی چشم می پرستش
 عهد من و توبه هم شکستش
 نیک است هر آنچه عشق هستش
 سر در قدم و به دست دستش

۱۰۲

در خرابات تا سحرگه دوش
 شادی روی ساقی سرمست
 بزم عشق است خرقه را بر کن
 در ره عاشقی و می خواری
 ما خراباتیان سرمستیم
 گل تبسم کنان و می در جام
 نعمت الله حریرف و ساقی او
 می کشیدم سبوی می بر دوش
 دوش تا روز بود نوشا نوش
 جامه عاشقانه ای در پوش
 عاشقانه به جان و دل می کوش
 چون خُم می فروش خوش در جوش
 بلبل مست کی شود خاموش
 جام در دور و عاشقان مدهوش

۱۰۳

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق
 حیران شده در نرگس چشم تو خلائق
 بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم
 سروی چو قدت رُسته بر اطراف حدایق
 اکنون که چمن غیرت گلزار جنان شد
 رو باده گلگون طلب و یار موافق
 از دامن خود دست مدار ای دل شیدا
 باشد که میسر شودت کشف حقایق
 رندی که نهد پا به ره کعبه مقصود
 واجب بود اول قدمش ترک علایق
 اسرار مرا زاهد مخمور چه داند
 دُردی کش میخانه کند حلّ دقایق
 سید سر خودگیر که در عالم وحدت
 مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

۱۰۴

ای لب تو چشمه آب زلال	مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم به چشم	خوش تر از این نقش که بسته خیال
دیده بروبد به مژه خاک راه	بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست	صورت بی مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان	نسبت آن کی کنمش با هلال

مهر جمیل ار بودم دور نیست هست خدا نیز محبّ جمال
نور الهی است که پیدا شده سید مالم یزل و لا یزال^۱

۱۰۵

دل طالب یار و یار در دل جان در غم هجر و دوست واصل
درمان درد است و درد درمان چون حل کنم این دوی مشکل
حاصل درد است عاشقان را خودخوش تر از این کجاست حاصل
ما ساکن کوی می فروشیم کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش دُرّ و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت الله رضوان ساقی و روضه محفل

۱۰۶

عاشق روی نازنین توام واله زلف عنبرین توام
من اگر کافرم و گر مؤمن در همه کیشها به دین توام
به یقین جان بی گمان منی بی گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه سوخته عشق آتشین توام
گر به میخانه ور به کعبه روم در همه جای همنشین توام
تو مرا گرگزیدی از دو جهان من به جان عاشق گزین توام
صورت جان تویی و معنی دل من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تست بسپارم چو من امین توام

۱. لم یزل و لا یزال = زوال نپذیرفته و زوال نخواهد پذیرفت.

گنج اسما به من تو بخشیدی نعمت الله و نور دین توام

۱۰۷

باز سرمست جام جم شده‌ام	عاشق روی آن صنم شده‌ام
گرچه بودم ز هجر درویشی	دیگر از وصل محتشم شده‌ام
تا دلم خلوت محبت اوست	پرده‌دار در حرم شده‌ام
سرکویش مقام کردم از آن	در همه جای محترم شده‌ام
غم عشقش خجسته باد که من	این چنین شادمان ز غم شده‌ام
تا که منظور حضرت عشقم	فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام
از وجود و عدم رهید دلم	سید عالم قدم شده‌ام

۱۰۸

عجب است اینکه من ز من طلبم	حَسَنَم و ز حَسَن حَسَن طلبم
یار من با من است و من حیران	به ختا رفته وز ختن طلبم
یوسف خویشان همی جویم	نه چو یعقوب پیرهن طلبم
با دل زنده عشق می‌بازم	من نیم مرده تا کفن طلبم
دل جمعی به جان خریدارم	در سر زلف پر شکن طلبم
دل من مدتی است تا گم شد	با او ایس است و در قرن طلبم
در بهشت و بهشت می‌جویم	شمع بر کرده و لگن طلبم
روح اعظم نه یک بدن دارد	بلکه او از همه بدن طلبم
نعمت اللّهم و زآل رسول	من کجا جای اهرمن طلبم

۱۰۹

ماییم ز نار عشق آدم	ماییم ز نور مهر خاتم
مادر دم عشق همچو ناییم	او در دم ما چو روح دردم
دردی است مرا و رای درمان	زخمی است مرا به جای مرهم
ماییم به وصل دوست دلشاد	ماییم ز هجر یار در غم
گه شبنم گلستان عشقیم	گاهی شده جمع و آمده یم
در ملک قدم قدم نه از عشق	تا گویندت که خیر مقدم
از لوح ضمیر نعمت الله	بر خوان تور موز اسم اعظم

۱۱۰

مجمع صاحب‌دلان زلف پریشان یافتم
 این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
 بسته‌ام ز ناز زلفش بر میان چون عاشقان
 در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
 در حضور زاهدان ذوقی نمی‌یابم تمام
 حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
 از خرابی یافتم بسیار معموری^۱ دل
 گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتم
 آنکه من گم کرده بودم باز می‌جستم مدام
 چون بدیدم خویش را از خویشتن آن یافتم

۱. معموری = آبادانی.

میر میخانه مرا خمخانه‌ای بخشیده است
 لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم
 نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست
 ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

۱۱۱

روح اعظم قطب عالم یافتم	قطب عالم روح اعظم یافتم
جسم با جان جام با جم یافتم	ساغر و می یافتم با همدگر
ز آنکه از هجرش بسی غم یافتم	گر شدم خرم به وصلش دور نیست
آفتاب و ماه با هم یافتم	صورت و معنی به یک جا رو نمود
رند مستی همچو او کم یافتم	در خرابات مغان گشتم بسی
سرّ این مجموع آدم یافتم	جامع ذات و صفات و فعل هم
این کمال از ختم خاتم یافتم	ختم شد بر سید عالم تمام

۱۱۲

عالمی سوخته شود در دم	گر برافروزد آتشی دردم
کشته عشق و مرده دردم	مرد نرد ^۱ نبرد درد نیام
به هوایی که خاک او کردم	داده‌ام دل به دست باد صبا
اشک گلگون و چهره زردم	فاش کردند راز پنهانم
که من از توبه توبه‌ای کردم	ساقیا جام می به سید ده

۱. نرد = بازی است معروف از مخترعات بوذرجمهر حکیم که در برابر شطرنج ساخته است.

۱۱۳

مقصود تویی ز جمله عالم	ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه‌ای ز جامت	جان بر کف دست می‌نهد جم
ای آخر انبیا به صورت	معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله ^۱	غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد	زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت به خیال می‌نگارم	ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تست	چون سید و بنده هر دو با هم

۱۱۴

در آینه وجود آدم	دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم	در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست	ور هست، خیال اوست آن هم
آدم به وجود اوست موجود	عالم به جمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم	تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات	با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی می‌فروشیم	نی غصه بیش و نی غم کم
ای عقل برو به خیر و خوبی	ای عشق بیا و خیر مقدم
رندیم و حریف نعمت الله	می‌نعمت و ساقی اوست فافهم ^۲

۱. اشاره به حدیث نبوی، لی مع الله حالات... «من با خدا حالاتی دارم...».

۲. فافهم = بفهم.

۱۱۵

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم
 و دهی ویران شود در ملک خاقان را چه غم
 کدخدا باقی است، گر خانه شود ویران چه باک
 جان به جانان زنده است، ار تن رود جان را چه غم
 خُم می در جوش و ساقی مست و رندان در حضور
 جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
 بت پرستی که برافتد، بت چه اندیشد از آن
 وز بمیرد بنده ای بیچاره، سلطان را چه غم
 گر نباشد آینه آئینه گر را عمر باد
 ورنماند سایه ای خورشید تابان را چه غم
 غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود
 گنج معنی یافتم ز افلاس^۱ یاران را چه غم
 باده وحدت به شادی نعمت الله می خورد
 از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

۱۱۶

همچو ما کیست مست در عالم	عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب می نوشد	رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته	تا نیایی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست	آنکه از خود برست در عالم

۱. افلاس = بی چیز شدن.

بر در می فروش بنشسته	به از این که نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را	تا نگویی بد است در عالم
سید کاینات مظهر ذات	آنکه جدّ من است در عالم

۱۱۷

شیخ ما بود در حرم محرم	قطب وقت و یگانه عالم
از دمش مرده می شدی زنده	نفسش همچو عیسی مریم
به صفات قدیم حق موصوف	هفت دریا به نزد او شبنم
شرح اسما به ذوق خوش خوانده	عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان	بود روح القدس و راهمدم
سینه اش بود مخزن اسرار	در دلش بود گنج حق مدغم ^۱
نعمت الله مرید حضرت اوست	شیخ عبدالله ^۲ است او فافهم

۱۱۸

از جام عشقش مست مدامم	ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل حریف است	جانان شراب است جان است جامم
گر عشق بازی از من بیاموز	ور ذوق خواهی، می خوان کلامم
در زهد اگر چه کامل نباشم	در عشق بازی، رند تمامم
تا بنده گشتم، تا بنده گشتم	سلطان عشقش، از جان غلامم
بی عشق جانان، جانم چه باشد	بی درد دل من، آخر کدامم

۱. مُدغم = پوشیده، در دیگری فرو شده.

۲. منظور حضرت شیخ عبدالله یافعی قطب و مرشد حضرت شاه نعمت الله ولی است.

باده به یادش، ما را حلال است بی عشق سید آب است حرامم

۱۱۹

من به جان دوستدار رندانم عاشق روی باده نوشانم
 بجز از عاشقی و می خواری هیچ کاری دگر نمی دانم
 نوبتی توبه کردم از باده مدتی شدکز آن پشیمانم
 شعر مستانه‌ای همی گویم غزلی عاشقانه می خوانم
 دُرد دَرْدش مدام می نوشم یار و همدرد دردمندانم
 بنده حضرت خداوندم پادشاه هزار سلطانم
 سید مجلس خراباتم ساقی بزم می پرستانم

۱۲۰

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی دانم
 دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمی دانم
 برو ای عقل سرگردان ز جان من چه می جوئی
 که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمی دانم
 شدم از ساحل صورت به سوی بحر معنی باز
 چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمی دانم
 دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
 ز ذوق سوختن عودم در این مجمر نمی دانم
 من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم
 از آن می گویم از حیرت که سیم از زر نمی دانم

چو دیده سو به سو گشتم نظر کردم به هر سویی
 بجز نور دو چشم خود در این منظر نمی دانم
 ز هر بابی که می خواهی بخوان از لوح محفوظم
 که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی دانم
 برآمد نور سلطانی چه کفر و چه مسلمانی
 طریق مؤمنان دارم ره کافر نمی دانم
 بجز یاهو و یا من هو نمی گویم به روز و شب
 چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمی دانم
 ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللّهم
 درون خلوت شاهم برون در نمی دانم
 هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
 به غیر از سید و یاران شه و چاکر نمی دانم

۱۲۱

بود ممکن که من بی جان بمانم	محال است این که بی جانان بمانم
مراساقی حریف و عشق یار است	نمی خواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد است دارم	مباد آن دم که بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر	چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پنهان شود پیدا شوم من	وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی	همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم	شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم	به جانان زنده جاویدان بمانم

نمی دانم ز غیرت غیرت ای دوست
 شوم پیدا اگر پنهان شوی تو
 کدام است غیر تو تا آن بمانم
 وگر پیدا شوی پنهان بمانم
 اگر زلف پریشان برفشانی
 چو سید بی سر و سامان بمانم

۱۲۲

من ترک می و صحبت رندان نتوانم
 بی شاهد و بی ساغر و جامی نتوان بود
 یک لحظه جدایی ز حریفان نتوانم
 هرگز ندهم جام می از دست زمانی
 بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
 گویی که برو توبه کن از باده پرستی
 جان است رها کردنش آسان نتوانم
 سزی است در این سینه که با کس نتوان گفت
 زنهار مگو خواهی که من آن نتوانم
 دردی است مراد در دل و درمان نتوانم
 در کوی خرابات مغان مست و خرابم
 بودن نفسی بی می و مستان نتوانم
 در دیده من نقش خیال رخ سید
 نوری است که پیدا شده پنهان نتوانم

۱۲۳

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برناکنم
 ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریاکنم
 ای طالبان ای طالبان کحّال^۱ ملک حکمتم
 من کور مادرزاد را در یک نظر بیناکنم
 گر ابکم^۲ آید برم در وی دمی چون بنگرم
 چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویاکنم

۱. کحّال = سرمه کش یعنی کسی که سرمه دوا به چشم مردم کشیدن پیشه او باشد.

۲. ابکم = گنگ.

گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در نفس
 ور عقل در دسر دهد حالی ورا رسواکنم
 من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
 زآن در خرابیات آمدم تا میکده یغماکنم
 پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم
 من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغاکنم
 آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان
 پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیداکنم

۱۲۴

توبه از می کجاکنم نکنم	ترک رندی چراکنم نکنم
نکنم توبه از می و رندی	بنده هرگز خطاکنم نکنم
بزم عشق است و عاشقان سرمست	جای دیگر هواکنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر	تا قیامت رهاکنم نکنم
جز به دُردی درد دل جانا	درد خود را دواکنم نکنم
کشته تیغ عشق مطلوبم	طلب خونبهاکنم نکنم
عشق سید که راحت جان است	از دل خود جداکنم نکنم

۱۲۵

غم مخور یارا که غمخوارت منم	این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کاینات	اول و آخر خریدارت منم
رو به داروخانه درد من آر	چون شفای جان بیمارت منم

گر به دوزخ می کشندت خوش برو	چونکه در آتش نگهدارت منم
ور به جنت می روی بی ما مرو	چون فروغ باغ و گلزارت منم
می روی هر جا که می خواهی برو	باز گشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب می داد این ندا	نعمت الله طلب کارت منم

۱۲۶

دولت وصل یار می بینم	کام دل در کنار می بینم
همه روشن به نور او نگرم	گر یکی ور هزار می بینم
آنکه از چشم مردم است نهان	روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم	نور روی نگار می بینم
خانه دل که رفته ام از غیر	خلوت یار غار می بینم
این عجایب که دید یا که شنید	که یکی بی شمار می بینم
نعمت الله را چو می نگرم	از نسی یادگار می بینم

۱۲۷

جان فدای عشق جانان کرده ایم	این عنایت بین که با جان کرده ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخس	روی او از غیر پنهان کرده ایم
طعنه ها بر حال مخموران زدیم	آفرین بر جان مستان کرده ایم
دردی دردش فراوان خورده ایم	درد دل را نیک درمان کرده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم	لاجرم گنجینه ویران کرده ایم
عقل هندو دردسر می داد و ما	خانه اش ترکانه تالان کرده ایم

۱. تالان = تاراج، غارت.

تا مگر آن زلف او آید به دست	مجمع جمعی پریشان کرده ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است	اختیار راه رندان کرده ایم
نعمت الله را به سید خوانده ایم	نسبت او را به جانان کرده ایم

۱۲۸

مادم از عشق در قدم زده ایم	پیش از این دم ز عشق دم زده ایم
کاف کن در کتاب کون نبود	که خیالش به جان رقم زده ایم
غم نداریم از همه عالم	شادی عشق جام جم زده ایم
مطرب بزم باده نوشانیم	ساز عشاق زیر و بم زده ایم
حرف عشقش نوشته ایم به جان	دفتر عقل را قلم زده ایم
در طریقی که نیست پایانش	عاشقانه خوشی ^۱ قدم زده ایم
از وجود و عدم مگو سید	که وجود و عدم به هم زده ایم

۱۲۹

تا میانش در کنار آورده ایم	جان به شکرانه نثار آورده ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته ایم	عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جانبازی است کار عاشقی	جان در این بازی به کار آورده ایم
بر سر دار فنا دار بقا است	ما از آن سر پای دار آورده ایم
جان ما حلقه به گوش عشق اوست	گوش پیش گوشوار آورده ایم
بر در میخانه معشوق خود	عاشقان را صد هزار آورده ایم
گر رسول الله از دنیا برفت	نعمت الله یادگار آورده ایم

۱. حضرت شاه در بیشتر اشعار به جای کلمه "خوش" "خوشی" را به کار برده است.

۱۳۰

جان فدا کردیم و جانان یافتیم	درد دل بردیم و درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد	از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده‌ایم	گنج او در کنج ویران یافتیم
مدّتی بودیم با ساقی حریف	عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی	گوز ما می جو که ما آن یافتیم
یوسف مصری که صدمصرش بهاست	ناگهی در ملک کنعان یافتیم
نعمت الله در خرابات جهان	میر سرمستان و رندان یافتیم

۱۳۱

درد دل بردیم و درمان یافتیم	نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی	سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدّتی دل رفته بود	در سر زلف پریشان یافتیم
آنچه می جویند و می گویند آن	می طلب از ما که ما آن یافتیم
سر بیفکنندیم و سردار آمدیم	جان فدا کردیم و جانان یافتیم
سالها در کنج دل ساکن شدیم	گنج او در کنج ویران یافتیم
نعمت الله را به دست آورده‌ایم	لاجرم نعمت فراوان یافتیم

۱۳۲

ما زنگ ز آینه زدودیم	در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه	بر جمله عاشقان گشودیم
مستانه به یک کرشمه‌ای دل	از دست جهانیان ربودیم

بی ذوق نبوده ایم یک دم	بودیم به ذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفته ما	تا بر لب یار لب گشودیم
جانان به زبان ما سخن گفت	ما نیز به گوش او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی	ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده به حیات عشق اویم	موجود ز جود آن وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت الله	دیگر نبود بس آزمودیم

۱۳۳

تا آینه در نمد کشیدیم	دامن ز خودی خود کشیدیم
پرگار صفت به گرد نقطه	خط بر سر نیک و بد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم	واحد به سوی احد کشیدیم
گر می به حساب خورد رندی	ما ساغر بی عدد کشیدیم
دردی کش کوی می فروشیم	بحر ازل و ابد کشیدیم
دردی است به کس نمی توان گفت	آن رنج که از خرد کشیدیم
شادی روان نعمت الله	هر دم جامی دو صد کشیدیم

۱۳۴

عشق او در میان جان داریم	لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان به کنار	هر چه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن	عاشقانیم و این و آن داریم
می رود آب چشم ما هر سو	در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان ز ما می جو	که خبر ما ز عاشقان داریم

آفتابی است در نظر پیدا نورش از دیده چون نهان داریم
 نعمت الله به ما نشانی داد این چنین نام از آن نشان داریم

۱۳۵

ما عاشق چشم مست یاریم آشفتۀ زلف بی قراریم
 سرمست می الست عشقیم شوریدۀ چشم پرخماریم
 آئینه روشن ضمیریم خورشید منیر بی غباریم
 پرگار وجود کایناتیم هر چند که نقطه را نگاریم
 هر دم که ز نقش خود بر آییم جانی به جهانیان سپاریم
 در هر دو جهان یکی است موجود باقی همه صورت نگاریم
 یک باده و صد هزار جام است ما جمله یکیم اگر هزاریم
 سیمرغ هوای قاف قریم شهباز فضای برج یاریم
 دُرّیم و لیک در محیطیم بحریم و لیک در گذاریم
 تا واصل ذات عشق گشتیم در هر صفتی دمی بر آریم
 دریاب رموز نعمت الله پنهان چه کنیم آشکاریم

۱۳۶

ما از شرابخانه جانانه می رسیم
 مستان حضرتیم و ز میخانه می رسیم
 از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
 مستیم و لابلالی و مستانه می رسیم

ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش
 از بزم عشق و مجلس جانانه می‌رسیم
 پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم
 شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم
 تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
 بسته کمر ز عزت و شاهانه می‌رسیم
 سرمست می‌رسیم ز خمخانه قدم
 مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم
 از بندگی سید خود می‌رسیم باز
 از ملک غیب بین که چه مردانه می‌رسیم

۱۳۷

ما سلطنت فقر به عالم نفروشیم
 یک جام شرابی به دو صد جم نفروشیم
 در کوی خرابات مغان همدم جامیم
 هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم
 گویی که بخر جنت شادی به غم عشق
 شادی تو نگهدار که ما غم نفروشیم
 دردی است دلم را که به درمان نتوان داد
 زخمی است در این سینه به مرهم نفروشیم
 بسیار نفروشیم می ذوق ولیکن
 یک جرعه به جانی است جوی کم نفروشیم

گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی
 سودا مکن ای خواجه که آن هم نفروشیم
 یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید
 گر ز آنکه دهد دست به عالم نفروشیم

۱۳۸

نوفروشان کهنه پوشانیم	کهنه پوشان نوفروشانیم
مبتلای بلای خماریم	دردمندیم و درد نوشانیم
خویش بیچارگان بی خویشیم	یار خسته دلان و خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران	فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدایی در آید از در ما	همچو شاهدش به دیده بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما	هر که خواهیم ما بپوشانیم
نعمت الله آتشی افروخت	دیگ سودای عشق جوشانیم

۱۳۹

ما خاک راه را به نظر کیمیاکنیم	صد درد را به گوشه چشمی دواکنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم	بنگر که در سراچه معنی چهاکنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم	هشیار را به مجلس خود کی رهاکنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم	ما میل دل به آب و گل آخر چراکنیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می	باری بگو که گوش به عاقل چراکنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم	بیگانه را به یک نفسی آشناکنیم
از خود بر آ و در صف اصحاب ما خرام	تا سیدانه روی دلت با خداکنیم

۱۴۰

ما مظهر نور مصطفاییم	ما منیع سرّ مرتضاییم
ما فاتحه‌الکتاب عشقیم	ما آیت کرسی خداییم
ما سرّ خلیفه زمینیم	ما نور صحیفه سمایم
ما کاشف معنی کلامیم	ما واصف صورت شمایم
ما صدرنشین کوی عشقیم	ما صوفی صقّه صفاییم
ما گوهر بحر بی کرانیم	ما مخزن گنج پادشاییم
ما جامع جمله اسم‌هاییم	ما جام جم جهان نمایم
در شرع و طریقت و حقیقت	ما بلبل و هدهد و همایم
سیمرغ حقیقت است سید	ما باز فضای کبریاییم

۱۴۱

قدمی نه به خلوت یاران	یار اگر بایدت بیا یار آن
هر که چون ما فتاد در دریا	کی خورد غم ز قطره باران
کار ما عاشقی بود دایم	بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی	زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می خورد با ما	نبود خوار پیش می خواران
و ه که زلف بتم چه طرار است	می برد دل ز دست عیاران
بسنده سید خراباتم	لاجرم سرورم به سرداران

۱۴۲

جام گیتی نمای ما انسان	حافظ جامع خدا انسان
------------------------	---------------------

صورت اسم اعظمش دانم	محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم به هم	می نماید عیان ترا انسان
هر چه در کاینات می خوانند	بندگانند و پادشا انسان
خانقاهی است شش جهت به مثل	صوفی صقّه صفا انسان
موج و بحر و حباب و قطره و جو	همه باشند نزد ما انسان
این سراخانه خراب بود	گر نباشد در این سرا انسان
دردی درد دل که درمان است	می کند نوش دایما انسان
نعمت الله را اگر یابی	خوش ندا کن بگو که یا انسان

۱۴۳

چه خوش ذوقی است ذوق باده نوشان
 چه خوش جایی است کوی می فروشان
 چه خوش آهی است آه دردمندی
 چه خوش دردی است درد دُردنوشان
 چه خوش حالی است حال بینوایی
 چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان
 شراب وحدت از جام محبت
 برای یار کردم نوش نوشان
 حریف مجلس رندان عشقم
 که باشد آب حیوان در سبوشان
 چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم
 ز سرمستی همه خم هاش جوشان

چه خوش شعری است نظم نعمت الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

۱۴۴

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان
جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آتش
مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو بر دو نان و شرم دار
حیف است کاب روی فروشی بهای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت
تو باز خر به نان جوای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا
گردد مطیع اگر بدهی یک دو تایی نان
دل را شراب ده که همین است دوی دل
نان پیش سگ بمان که همان است نوای نان
از خوان نعمت الله اگر خورده‌ای طعام
چه قدر آتش نزد تو باشد چه جای نان

۱۴۵

ای دل به در خانه جانانه گذر کن
مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن

هشیار صفت بر سر کویش مرو ای دل
 رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
 با صورت جان مهر معانی نتوان یافت
 چون سایه مجرد شو و رندانه گذر کن
 جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش
 مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
 چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو
 بی منت کاشانه به کاشانه گذر کن
 ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد
 ای واعظ از این گفتن افسانه گذر کن
 سید تو اگر طالب دُرَدانه عشقی
 دریا شو و از قطره و دُرَدانه گذر کن

۱۴۶

در چشم پر آب ما نظر کن	هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی که داری	رندانه بیاز سر به در کن
خاک کف پای عاشقان شو	خود را به کمال معتبر کن
گر می خواهی بهشت جاوید	مستانه به بزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه	در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب	با ما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت الله	در جام جهان نما نظر کن

۱۴۷

ای دل ز جهان جان گذر کن	در عالم عاشقی سفر کن
از خلوت صومعه برون آی	در گوشه میکده مقرر کن
در بحر محیط حال حل شو	دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه در آی در خرابات	یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود صورت	جز معنی عشق او به در کن
بگذر ز حدیث دئی و فردا	امروز صفات خود دگر کن
خواهی که خدای را ببینی	در چهره سیدم نظر کن

۱۴۸

دور شو ای عقل، نادانی مکن	با سبک روحان گران جانی مکن
عشق بازی کار بیکاران بود	این چنین کار از نمی دانی مکن
ای که گویی دل عمارت می کنم	ما نمی خواهیم ویرانی مکن
چون ترا ایمان به کفر زلف نیست	دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن	بنده ای با ما تو سلطانی مکن
دست وادار از سر زلف نگار	خویش پابند پریشانی مکن
نعمت الله یار سرمستان بود	دوستی با وی چو نتوانی مکن

۱۴۹

بستیم کمر به خدمت او	رفتیم روان به حضرت او
چیزی که ترا به او رساند	آن نیست بجز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی	مرحوم بود به رحمت او

منعم چو به نعمت خدایی	منعم باشی به نعمت او
هر بنده صادقی که بینی	جان داده برای خدمت او
او داد به ما هر آنچه داریم	داریم هزار منت او
ماییم و حضور نعمت الله	خوش وقت به یمن همت او

۱۵۰

نقشی نبسته ایم به غیر از خیال او	حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کاینات نخواندیم هیچ حرف	کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمه آب حیات نیست	تا نوش کرده ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچ کس	انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی سر و بی پای حالتیم	از حال ما پیرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش می کنی	جانم فدای باده و حسن سؤال او
مست است نعمت الله بر دست جام می	بستان و نوش کن که بیابی کمال او

۱۵۱

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
 غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او
 نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد
 طلب کن نور چشم از وی که تا بینی لقای او
 مقام سلطنت جویی گدای حضرت او شو
 که شاه تخت ملک دل به جان باشد گدای او

اگر دار بقا خواهی سرِ دار فنا بگزین
 فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
 مرا میخانه‌ای بخشید میر جمله رندان
 همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او
 دلم خلوت‌سرای اوست غیری در نمی‌گنجد
 که غیر او نمی‌زبید در این خلوت‌سرای او
 چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید
 فقیر حضرت اویم غنیمت از غنای او

۱۵۲

ز سودای سر زلفت پریشانم به جان تو
 محبتان تو بسیارند از ایشانم به جان تو
 اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بردارد
 نثار و پیشکش جان را برافشانم به جان تو
 به هر حالی که می‌باشم نباشم بی خیال تو
 وگر بی تو دمی بودم پشیمانم به جان تو
 دلم خلوت‌سرای تست غیری در نمی‌گنجد
 کجا گنجد چو غیر تو نمی‌دانم به جان تو
 به کفر زلف تو ایمان من آوردم به جان و دل
 سر مویی نمی‌گردم مسلمانم به جان تو
 اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید
 منم مدّاح تو کز جان ثنا خوانم به جان تو

اگر رندی خوشی جوئی به میخانه گذاری کن

حریف نعمت الله شو که من آنم به جان تو

۱۵۳

دل ز جان برگیر و جانان را بجو	کفر را بگذار و ایمان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب	این مجو ای یار ما آن را بجو
آب رویی جو در این دریای ما	جو چه می جوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است	گنج خواهی کنج ویران را بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت	مو به مو زلف پریشان را بجو
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما	زاهدان بگذار و رندان را بجو
نعمت الله را بجو گر عاشقی	جام می بستان و مستان را بجو

۱۵۴

جان فداکن وصل جانان را بجو	درد دردش نوش و درمان را بجو
عشق زلفش سر به سودا می کشد	مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب	کفر را بگذار ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر یافتی	گنج را می باش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور نتوان یافتن	ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایدت	همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن	گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب	می بنوش و راحت جان را بجو
نعمت الله جو که تا یابی مراد	ساقی سرمست رندان را بجو

۱۵۵

ای دل گشایشی ز در عاشقان بجو
 در یوزه‌ای ز همت مردان حق بکن
 پروانه‌وار ز آتش عشقش بسوز دل
 از خود درآ به خلوت جانانه در خرام
 گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تست
 ذرات کاینات ز خورشید روی او
 سید از این میان و کنارش طلب مکن
 آسایشی ز صحبت صاحب‌دلان بجو
 بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
 آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
 چون بی‌نشان شدی ز خود آن دم‌نشان بجو
 در یاب و آرزوی دل طالبان بجو
 روشن شدند ذره به ذره عیان بجو
 برتر شو از کنار و برون از میان بجو

۱۵۶

دنیا و آخرت، بر رندان به نیم جو
 صد دل به حبه‌ای و دو صد جان به نیم جو
 سودا نگر که عشق، به صد جان خریده‌ایم
 بفروختیم روضه رضوان به نیم جو
 با گنج عشق، مخزن قارون به پولکی
 با مُلک فقر، ملک سلیمان به نیم جو
 با درد دل خوشیم دوا را چه می‌کنیم
 داروی ماست دردش و درمان به نیم جو
 این عقل جو فروش که گندم نمایدت
 کاه است و هست کاه فراوان به نیم جو
 گویی که هست خرمن طاعت مرا بسی
 صد خرمن چنین بر یاران به نیم جو

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

جایی که نیست بنده جانان به نیم جو

۱۵۷

از بود و نبود خود فنا شو	زندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی	در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان	دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه	باما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جویی	از هستی خویشتن فنا شو
گر بنده حضرت خدایی	چون بنده حضرت خدا شو
خواهی که رسی به نعمت الله	ایمن ز فنا و از بقا شو

۱۵۸

جان عاشق نجوید الا هو	دل عارف نیوید الا هو
غنچه شاخ گلشن لاهوت	هیچ بلبل نیوید الا هو
منی ما به آب رحمت خویش	هیچ راحم نشوید الا هو
من کیم تا زبان من گوید	سخن از من نگوید الا هو
مست عاشق نخواهد الا دوست	نعمت الله نجوید الا هو

۱۵۹

بیا ساقی و جام می به ما ده	به ما یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر تست	به درویشان خدا را بی بها ده

جهانی از تو می‌یابد نواها	نصیبی هم به مای بینوا ده
درون خلوت ار بارم ندادی	مرا بر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جستجویت	مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر دُرد دُرد عشقت	بیا و دُرد دُردت را به ما ده
تو سلطانی و سید بنده تو	عطایی گر دهی باری مراده

۱۶۰

آن کیست کلاه کج نهاده	بر بسته میان و برگشاده
رندانه در آمده به مجلس	بر دست گرفته جام باده
بگشوده در شرابخانه	مستانه صلائی عام داده
سلطان خود و سپاه خویش است	گه گشته سوار و گه پیاده
در کنج دل خرابه ما	گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه به تخت دل نشسته	جان همچو غلام ایستاده
بر هر طرفش هزار سید	مستند و خراب اوفتاده

۱۶۱

ساقی قدحی شراب درده	دلسوخته را کباب درده
راضی نشوم به یک دو سه جام	لطفی کن و بی حساب درده
از پرده غیب روی بنما	در خطه جان خطاب درده
ای عشق ندای پادشاهی	در ملک چو آفتاب درده
در ده کس نیست جمله مستند	بانگی به ده خراب درده
ماگمشدگان کوی عشقیم	راهی بنما صواب درده

در بیداری اگر صلائی ما را ندهی به خواب درده
 پنهان چه دهی شراب وحدت رندانه و بی حجاب درده
 شادای روان نعمت الله دهدار مرا شراب درده

۱۶۲

ساقی بده آن می شبانه مستم کن از آن شرابخانه
 بشنو تو رموز عشقبازان کان است نشان این نشانه
 داریم بقای مطلق حق از دولت عشق جاودانه
 کار دل ماست عشقبازی باقی همه کارها بهانه
 پروانه جان ما روان سوخت چون آتش عشق زد زبانه
 گرم میل کنار یار داری جان است بیار در میانه
 از هستی خود چونیست گشتی در هر دو جهان تویی یگانه
 دامی است وجود آدم ای یار ماییم شکار و روح دانه
 مطرب بنواز قول سید در نغمه ساز عاشقانه

۱۶۳

درآمد ترک سرمستی که غارت می کند خانه
 چنان مست است کز مستی نداند خویش و بیگانه
 ز عشقش آتشی افروخت، جان عاشقان را سوخت
 وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
 خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بردست
 بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه

در این بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه
 نشسته جان و جانانه در این بزم ملوکانه
 اگر جان است، حیران است وگر دل، واله عشق است
 اگر علم است نادان است وگر عقل است دیوانه
 برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
 سخن از غیر می‌گویی مرا با غیر پروانه
 بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
 حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

۱۶۴

هنر از بی‌هنر چه می‌پرسی	ذوق عیسی ز خر چه می‌پرسی
نور خورشید را به او می‌بین	آفتاب از قمر چه می‌پرسی
لب او بوسه ده شکر آن است	با لبش از شکر چه می‌پرسی
لیس فی الدار غیره دیار ^۱	غیر او ای پسر چه می‌پرسی
عشق مست است و عقل مخمور است	خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی
خیر و شر را به این و آن بگذار	قصه خیر و شر چه می‌پرسی
نعمت الله بگو چه می‌گویی	هست حال این دگر چه می‌پرسی

۱۶۵

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
 وی ز آفتاب حسنت هر ذره‌ای مثالی

۱. در خانه جز او کسی نیست.

از چشم پُر خمارت هرگوشه‌نیم مستی
 وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
 دارم هوی که گردم خاک در سرایت
 این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
 ای مظهر مطهر روشن شد از جمالت
 در آیینه نمودی تمثال بی مثالی
 صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه
 هریک به جستجویی باشند و ما به حالی
 در خلوت سرایت جان خواست تا در آید
 گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی
 سید خیال رویت پیوسته بسته با دل
 ای جان من که دارد خوش تر از این خیالی

۱۶۶

ما آن توایم و آن تو دانی	دل داده ترا و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا	صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم	حال همه جهان تو دانی
گر دُرد به ما دهی و گر صاف	تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم	دادیم ترا نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم	سری است در این میان تو دانی
مستیم و حریف نعمت الله	میخانه ما همان تو دانی

۱۶۷

تن فداکن تا همه تن جان شوی	جان رهاکن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه می‌گرددی مدام	این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن به مصر جان خرام	تابکی سرگشته کرمان شوی
ماه ماهانی ببین ای نور چشم	آن او باشی چو با ماهان شوی
گنج، او در کنج این ویران نهاد	گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان راکن فدا	عید خوش یابی اگر قربان شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف	گر چو سید جامع قرآن شوی

۱۶۸

در آ در خلوت خاص الهی	طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنگ بی‌رنگی بدست آر	چه کار آید سفیدی و سیاهی
در این دریا خوشی با ما به سر بر	بجو از عین ما ما را کماهی ^۱
گدای حضرت سلطان ما شو	اگر خواهی که یابی پادشاهی
به غیر او نجوید همّت ما	بجو از همّت ما هر چه خواهی
خرابات است و ما مست و خرابیم	دهد بر ذوق ما ساقی گواهی
نشان آل دارد نعمت الله	گرفته نامش از مه تا به ماهی

۱۶۹

بر تخت دلم نشسته شاهی	شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی نفسی ملک صفاتی	عالی قدری جهان پناهی

۱. چنانکه هست.

مستانه نهاده کج کلاهی	بر دست گرفته جام باده
دل تختی و عشق پادشاهی	جان بنده و عقل خادم او
به ز این نرود کسی به راهی	ما راهروان کوی عشقیم
هرگز نکنم چنین گناهی	گویی که زیاده توبه کردی
جاهی دارم چگونه جاهی	در خدمت سید خرابات

۱۷۰

وی درد مرو مرو دواویی	ای عشق بیا که خوش بلایی
ساقی تو بیا که جان مایی	زاهد تو برو به کار خود باش
با هم نکنیم آشنایی	ای عقل تو زاهدی و ما رند
ای شاهد سرخوشان کجایی	مستیم و خراب و لابلایی
دیدیم تجلی خدایی	در آینه وجود سید

۱۷۱

بیا ای ساقی رندان کجایی	دلم بگرفت از این زهد ریایی
ندارم میل زهد و پارسایی	به دور چشم مست می فروشان
چنین مخمور تو آخر چرایی	خرابات است و ما مست و خرابیم
به ذوقش نوش اگر همدرد مایی	شراب صاف ما دُردی درد است
که یایی پادشاهی ز این گدایی	گدای حضرت سلطان ما شو
زهی خود بینی و هم خودنمایی	در آئینه جمال خویش بینم
می جام عطایای خدایی	به شادی نعمت الله نوش کردم

۱۷۲

از برای خدا بیا ساقی	بده آن جام جان‌فزا ساقی
عاشق و مست و رند و او باشیم	نظری کن به حال ما ساقی
نفسی بی‌شراب نتوان بود	پرکن آن جام می بیا ساقی
درد ما را به جرعه دُردی	خوش بودگر کنی دوا ساقی
بزم عشق است و عاشقان سرمست	عقل بیگانه، آشنا ساقی
در بهشتیم و باده می‌نوشیم	می تجلی بود، خدا ساقی
نعمت الله حریف و می در جام	خوش حضوری است خاصه با ساقی

۱۷۳

ای در میان جان‌ها از ماکنار تاکی
مستان شراب نوشند ما در خمار تاکی
ماکشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده
ما را چنین گذاری در رهگذار تاکی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم
ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی
صافی بیار جامی بر خاک ما فروریز
در مجلسی چنین خوش گردوغبار تاکی
در خلوت دل تست یاری و یار غاری
تو می‌روی به هر در غافل ز یار تاکی
نقش خیال بگذار دست نگار ماگیر
نقاش را نظر کن نقش نگار تاکی

رندان نعمت الله سرمست در سماعند

تو هم بکوب پایی دستی بر آرتاکی

۱۷۴

ای که هستی محب آل علی	مؤمن کاملی و بی بدلی
ره سنی گزین که مذهب ماست	ورنه گم گشته ای و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر	خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست	امت پاک مذهب است و ولی
دوستدار صحابه ام به تمام	یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم	این هدایت مرا بود ازلی
نعمت اللهم وز آل رسول	چاکر خواهام خفی و جلی

استقبال و توجیه غزل جناب مولوی قدس سرّه از کلیات شمس تبریزی

داد جاروبی به دستم آن نگار	گفت کز دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت	گفت کز آتش تو جاروبی برآر
عقل جاروبت نگار آن پیرکار	باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را	باز جاروبی ز عشق آید به کار
کردم از حیرت سجودی پیش او	گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
آه بی ساجد سجودی چون بود	گفت بیچون باشد و بی چارچار ^۲
عقل لای نافیه می دان همی	عشق اثبات حق است ای یار غار
سجده بی ساجد ندانی چون بود	یعنی بی هستی ساجد سجده آر

ش

۱. حرف (م) منظور جناب مولوی است و حرف (ش) حضرت شاه است.

۲. بی چارچار = بی همتا.

ساجدی را سر ببر با ذوالفقار تا برُست از گردنم سر صدهزار	گردنم را پیش کردم گفتمش تیغ تا او بیش زد سریش شد
م	
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار معرفت شد آشکارا صدهزار	گردنم یعنی سر هستی بود چون سر هستی ببرید از بدن
ش	
اندر این گرما به تاکی زین قرار جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار	ای مزاجت سرد کو طاس دلت بر شو از گرمابه و گلخن بمان ^۱
م	
ترک صورت کن به معنی کن گذار سوی باغ جان حرام ای باوقار	گر فسرده نیستی برخیز گرم طاس دل بر کن از این حمام تن
ش	
تا ببینی رنگ‌های لاله‌زار جان بتازیده به تُرک و زنگبار	تا ببینی نقش‌های بی حساب آب و خاک از نور او روشن شده
م	
رونق گلزار و جان لاله‌زار از تجلی باشد ای صاحب وقار	از حجب بیرون خرامد بی حجاب لاله‌زار و نقش‌های بی حساب
ش	
گلخن تاریک و حمامی به کار بر سر از روزن جمال شهریار	چیست شرق و غرب اندر لامکان شش جهت حمام و روزن لامکان
م	

۱. بمان = بگذار و باش.

روزنش جان است و جانان شهریار	خلوت دل لامکان است از یقین
چیست حمام این تن ناپایدار	گلخن تاریک نفس شوخ تست
ش	
هر طرف اندر گرفته از شرار	من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شرق تا مغرب گرفته در قطار	شمع ها بر می شد از سرهای من
م	
جامه در پوش از صفاتش ذات وار	چون گذر کردی از این و آن به عشق
یار خود بینی نگار هر نگار	باز چون هم رنگ و بوی او شدی
ش	
ای شب و روز از حدیشش شرمسار	شب گذشت و قصه ام کوتاه نشد
مست می دارد ز جام می خمار	شاه شمس الدین تبریزی مرا
م	
آنچه پنهان بود کردم آشکار	سید ملک وجودم لاجرم
ش	

قصاید

در منقبت حضرت رسول اکرم (ص)

از تتق اکبریا صورت لطف خدا	بسته نقابی ز نور روی نموده به ما
دره بیضا بود صورت روحانیش	شاه معانی بیان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد	مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود	نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا ^۲
معنی امّ الکتاب نور محمّد بود	اصل همه عین او عین همه چیزها
پیشتر از عقل کلّ خوانده ز لوح ضمیر	حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست	ز آن الف آمد پدید جمله کتاب خدا
دایره ای فرض کن جمله نقاطش ظهور	نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل	حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او	حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات	اول و آخر به نام باطن و ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسمّا به اسم	یافت هدایت ز هو داد هویت به ها

۱. تُتَّق = چادر و پرده بزرگ، سراپرده.

۲. ضیاء = روشنی.

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
 کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
 معنی اثبات گو با الف و لام الف
 صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
 ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
 ها طلب از چار حرف طرح کنش آن سه تا
 هر که به لا درفتاد یافت بلایی تمام
 زودگذر کن ز لا تا که نیایی بلا
 جام حبایی پر آب هست در این بحر ما
 ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
 مخزن گنج اله کنج دل عارف است
 در طلب گنج او در دل عارف در آ
 نعمت والله به هم کرده ظهوری تمام
 آیینه را پاک دار تا که نماید ترا

۲

در منقبت حضرت مولی علی (ع)

تاز نور روی او گشته منور آفتاب
 نور چشم عالم است و خوب و درخور آفتاب
 وصف او گوید به جان شاه فلک در نیمروز
 مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب

تا برآرد از دیار دشمنان او دمار
 می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
 صورتش ماه است و معنی آفتاب و چشم ما
 شب جمال ماه بیند روز درخور آفتاب
 پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون
 تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
 هر که از سرّ علی نور ولایت دید گفت
 دیگران چون سایه‌اند و نور حیدر آفتاب
 آفتاب از جسم و جان پاک او تا نور یافت
 پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب
 گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور
 کی نمودی در نظر ما را مصوّر آفتاب
 یوسف گل پیرهن برقع گشود و رو نمود
 چشم مردم نوردید و شد منوّر آفتاب
 نقطهٔ اصل الف کان معنی عین علی است
 در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
 تا نهاده روی خود بر خاک پای دُلْدُلش^۱
 یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
 می‌زند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
 می‌فشاند بر سر یاران او زر آفتاب

۱. دُلْدُل = نام ماده استر سپیدی که حاکم اسکندر یه با حضرت رسول (ص) فرستاده بود و آن حضرت برای سواری به امیر المؤمنین بخشید.

رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره
 کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
 با وجود خوان انعام علی مرتضی
 قرص مه یک گرده و جامی محقر آفتاب
 سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
 نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
 سنبل زلف سیادت^۱ می نهد بر روی گل
 خود که دیده در جهان زلف مُعَبَّر^۲ آفتاب
 تا به زیر چشم از این صاحب نظر یابد نظر
 از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
 عین او از فیض اقدس^۳ فیض او روح القدس
 عقل کل فرمان بر و، مه بنده، چاکر آفتاب
 آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
 در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
 تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار
 گیردم روزی به صد تعظیم در بر آفتاب
 نعمت اللّٰهم ز آل مصطفی دارم نسب
 ذره‌ای از نور او می‌بین و بنگر آفتاب

۱. سیادت = بزرگی، سرداری.

۲. معبر = معطر، خوشبو شده با عنبر.

۳. فیض اقدس = اولین تجلی حق که در آن تجلی اسماء و صفات و اعیان اشیاء ظاهر می‌شود.

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع)

از نور روی اوست که عالم منور است
 حسنی چنین لطیف چه حاجت به زیور است
 سلطان چاربالش و شش طاق و نه رواق
 بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
 زوج بتول باب امامین مرتضی
 سردار اولیا و وصی پیمبر است
 مسند نشین مجلس ملک ملایکه
 در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
 هر ماه ماه نو به جهان مژده می دهد
 یعنی فلک زحلقه به گوشان حیدر است
 اسکندر است بنده او از میان جان
 چوبک زن درش به مثل صد چو قیصر است
 گیسو گشود و گشت معطر دماغ روح
 رو را نمود و عالم از آن رو منور است
 جودش وجود داد به عالم از آن سبب
 عالم به یمن جود وجودش مصور است
 هر قطره ای ز فیض محیط ولایتش
 صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
 نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست
 مجموع آسمان و زمینش مسخر است

مدّاح اهل بیت به نزدیک شرع و عقل
 دنیا و آخرت همه او را میسر است
 لعنت به دشمنان علی گر کنی رواست
 می کن مگو که این سخنی بس مکرر است
 گویی که خارجی بود از دین مصطفی
 خارج مگو که خارجی شوم کافر است
 هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
 تویع آن جناب به نامش مقزّر است
 با دست جود او چه بود کان مختصر
 با همتش محیط سرایی محقر است
 او را بشر مخوان تو که سرّ خداست او
 او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
 طبع لطیف ماست که بحری است بیکران
 هر حرف، از این سخن صدفی پر زگوهر است
 هر بیت از این قصیده که گفتم به عشق دل
 می خوان که هر یکی ز یکی خوب و خوش تراست
 سید که دوستدار رسول است و آل او
 بر دشمنان دین محمد مظفر است

۴

ولای علی

مرد مردانه شاه مردان است در همه حال مرد مرد آن است

در ولایت ولی والی اوست	بر همه کاینات سلطان است
سید اولیا علی ولی	آنکه عالم تن است و او جان است
گر چه من جان عالمش گفتم	غلطی گفته‌ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی	گر ترا صد هزار برهان است
ابن عم رسول و زوج بتول	آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم	شاه "تبریز" و میر "او جان" است
نه فلک با ستارگان شب و روز	گرد دولت سراش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند	لاجرم حالشان پریشان است
واجب است انقیاد ^۱ او بر ما	خدمت ما به قدر امکان است
حسب و هم نسب بود به کمال	عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه	خانه بی گنج، کنج ویران است
بر در کبریای حضرت او	شاه عالم پناه، دربان است
دوستی رسول و آل رسول	نزد مؤمن کمال ایمان است
باطناً شمس و ظاهراً ماه است	نور هر دو به خلق تابان است
رو رضای علی به دست آور	گر ترا اشتیاق رضوان است
یادگار محمد است و علی	نعمت الله که میر میران است

۵

در مراتب وجود

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود

هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود

۱. انقیاد = گردن دادن، کشیده شدن و تن دادن.

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
 در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
 عقل کل موجود گشت اول به امر کردگار
 نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
 عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
 اطلس است و ثابتات از تحت او اینها بود
 پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
 همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
 چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
 این طبایع ز آن سبب افتاده و برپا بود
 آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز
 فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
 طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
 همچو صفرا داند و خون هر که او دانا بود
 آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف
 خاک سرد و خشک سودا همچو او اینجا بود
 چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
 هشت از سفلی است و شش از عالم بالا بود
 گوشت و خون و موی و پیه از مادر آمد در وجود
 استخوان و پوست و پی بارگ هم از بابا بود
 پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
 امر او را قدرتش بالای هر بالا بود

نطفه چون شد در رحم اوّل زحل ناظر شود
تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود
هفت سرهنگ^۱ اند بر بام قلاع شش جهت
جمله ناگویا ولی ز ایشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ و آنکه آفتاب
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف ز این هفت گردد آشکار
لیکن از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوت است
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا^۲ بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
باز مریخ است نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتاب است در میان کاینات
مسکنش فردوس نورانی است تا دایم تا بود

۱. مراد سیارات هفت‌گانه است یعنی قمر، شمس، مریخ، عطارد، زهره، مشتری، زحل که حاکم بر مقدرات جهان سفلی اند.

۲. دارا = همان دارای مشهور است که به دست اسکندر کشته شد و در تواریخ متأخر او را به‌عنوان داریوش سوم می‌شناسیم.

زهره قوّال و عطارد خواجه دیوان چرخ
 ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
 با هزار آلات درکارند در هر مظهري
 هشت قوّت اندر او بنهاده تاگویا بود
 جاذبه با ما سکه با هاضمه پس دافعه
 خادمه باشند این هر چار در تنها بود
 غاذیه^۱ با نامیه^۲ با مولده^۳ مخدومه اند
 باز آن قوّت که او صورتگر اعضا بود
 هفت اعضای رئیسه چون رئیسان ده اند
 صحت این هفت تن در جنت المأوا بود
 اول ایشان شش است پس دماغ آنگاه دل
 پس جگر باشد که او قسام در امعا^۴ بود
 گردها می دان و آنگه دو ستون ملک تن
 گرده همچون مشتری و زهره اش طغرا^۵ بود
 کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز^۶
 گاه خفته گه نشسته گه گهی بر پا بود

-
۱. غاذیه = یکی از سه قوّه نباتیه، قوّه ای که غذا را تغییر دهد و مشابه غذاخوار کند تا جای آنچه را که به تحلیل رفته است پر کند.
 ۲. نامیه = قوتی است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد.
 ۳. مولده = یکی از هشت خادم نفس نباتی است، قوّه ای است که در جسم هر چه لطیف تر باشد آن را جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند.
 ۴. امعا (امعاء) = روده ها.
 ۵. طغرا = نوعی از خط پیچیده حروف که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند.
 ۶. سپرز = آن پاره گوشت در معده که ماده سوداست به تازی اش طحال نامند.

سر حَمَل^۱ می‌دان و گردن ثور^۲ باشد بی‌گمان
 هر دو دستت ای برادر باز چون جوزا^۳ بود
 سینه سرطان^۴ دان و دل باشد اسد^۵ ای شیر دل
 روده‌هایت سنبله^۶ جزوی از این اعضا بود
 ناف میزان^۷ دان و مردی عقرب^۸ است و قوس^۹ ران
 هردو زانوجدی^{۱۰} و ساق دلو^{۱۱} و حوت^{۱۲} پا بود
 فی‌المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
 حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود
 یادگیر این گفته‌های نعمت الله یادگار
 تا ترا امروز پسند و مونس فردا بود

۶

بقای عشق

رند مستی که گرد ما گردد گر گدایی است پادشا گردد

۱. حَمَل = بره، نام برج اول از بروج دوازده گانه پس از حوت و پیش از ثور و مطابق است با فروردین.
۲. ثور = گاو نر. یکی از بروج دوازده گانه میان حمل و جوزا و مطابق است با اردیبهشت.
۳. جوزا = گوسفند سیاه. ماه سوم هر سال شمسی مطابق خرداد.
۴. سرطان = خرچنگ. نام برج چهارم از بروج آسمان، مطابق است با تیر.
۵. اسد = شیر. برج پنجم از بروج فلک مطابق است با مرداد.
۶. سنبله = نام برج ششم از بروج دوازده گانه مطابق است با شهریور.
۷. میزان = ترازو. نام برج هفتم از بروج دوازده گانه، مطابق است با مهر.
۸. عقرب = کژدم. نام برج هشتم از بروج آسمان، مطابق است با آبان.
۹. قوس = کمان. برج نهم از بروج دوازده گانه، مطابق است با آذر.
۱۰. جدی = بزغاله نر. برج دهم از بروج دوازده گانه مطابق است با دی.
۱۱. دلو = آنچه بدان آب کشند. برج یازدهم از بروج دوازده گانه مطابق است با بهمن.
۱۲. حوت = ماهی. برج دوازدهم از بروج دوازده گانه مطابق است با اسفند.

هر که با جام می بود همدم	کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما	محرّم راز کبریا گردد
به یقین هر که خویش بشناسد	عارف حضرت خدا گردد
بی شکی جز یکی نخواهد دید	دیده گر گردد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا	واقف از ذوق و حال ما گردد
بار اغیار بارها بکشد	از درِ یار هر که وا گردد
دردِ دردش بنوش و خوش می باش	که ترا درد دل دوا گردد
بر در او کسی که یابد بار	بر در خانه ها کجا گردد
لذّت ما به ذوق دریابد	هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بو عضا چه کند	کور باشد که با عضا گردد
هر که گردد به گرد میخانه	بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما به او باقی	کی بقایی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه	آنکه با عشق آشنا گردد
هر که را سیدش بود خواجه	بنده دیگری چرا گردد

۷

دل عارف

دل چو سلطان ملک جان گردد	پادشاه همه جهان گردد
چون ز چونی رسد به بی چونی	سالك سیر لامکان گردد
دل ز صورت چو رو به معنی کرد	بی نشان همه نشان گردد
گرد بر گرد نقطه وحدت	همچو پرگار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد	مهدی آخر الزمان گردد

چو طلسمش شکسته شد به درست	گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آتش می خوانند	که ملقب به این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه	گاه سرمست در مغان گردد
عرش اعظم دل است و آن دل ماست	به دلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرق اندر این دریا	قطره اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی	باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان	فارغ از سود و از زیان گردد
سخن دل ز گفته سید	مونس جان بیدلان گردد
لیس فی الدار غیره دیار ^۱	این چنین است اگر چنان گردد

۸

استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو

خرد پیمانۀ انصاف اگر یک بار بردارد

به پیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد

ن: ناصر خسرو

خرد عقل است و پیمانۀ قناعت نزد درویشان

برو مجمل مفضل کن خرد این زیر سر دارد

ش: شاه نعمت الله ولی

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی

که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد

ن

۱. به پانویس غزل ۱۶۴ مراجعه شود.

عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی
حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد

ش

چرا این زورق زرّین همیدون ناموفق شد
گهی سیمین سلب^۱ پوشد گهی زرّین سپر دارد

ن

دلت آن زورق زرّین مقلّب گردد او هر دم
گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خبر دارد

ش

چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد

ن

بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
که او در صورت و معنی به نفس و رب گذر دارد

ش

زمرد دیده افعی چگونه می پیلاید
عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد

ن

زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره
ندید او گوهر آدم کجا خاک این گوهر دارد

ش

۱. سَلَب = جامه، پوشش.

چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته
 ز موشش این نگه دارند و این حکمت چه در دارد
 ن

تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
 حسد موش است چون نالید جان اندر سقر^۱ دارد
 ش

چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
 چگونه سر برون آرد به عالم شور و شر دارد
 ن

تکبر چون به مغز اندر غضب ماری شد اندر سر
 زند او خلق عالم را از این سورت^۲ به در دارد
 ش

شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
 صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
 ن

شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور
 صدا، چون او برون آید، ز لذت نی شکر دارد
 ش

که دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
 و یا این ابر غرّان را که حمال^۳ مطر دارد
 ن

۱. سَقَر = دوزخ، مرغ شکاری.

۲. سورت = منزلت.

۳. مطر = باران.

عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روحت گل

چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد

ش

هزاران میوه لونا لون و گوناگون و رنگارنگ

نگویی تا نهان او راکه در شاخ شجر دارد

ن

هزاران فعل در آدم ز لونا لون و گوناگون

نهان در عقل نفس او چو طبعش بارور دارد

ش

که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش

که اندر شاخ چوب خشک چندین باروبر دارد

ن

ز قوت چون به فعل آید عمل های بنی آدم

به هر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد

ش

نگویی گاو بحری را چرا پیخال^۱ شد عنبر

و یا در ناف آهو مشک اذفر^۲ بی ثمر دارد

ن

بقر چون نفس لوّامه ریاضت مشک و هم عنبر

چو آهو طبع دانایان ز دانش مشک تر دارد

ش

۱. پیخال = فضله هر حیوان.

۲. اذفر = تیزبو، پر بو.

نگویی از کجا آرد همیدون کرم ابریشم

و یا اندر تک دریا صدف از چه دُرر دارد

ن

چه باشد کرم؟ ضعف تو تند او دایم ابریشم

صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان پردُرر دارد

ش

از این آتش چه می جوید سمندر همچو پروانه

یکی چندین مقرر دارد یکی چندین مقرر دارد

ن

چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی

بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد

ش

نگویی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی

نوای هر یکی ینگی^۱ دگرسان بال و پر دارد

ن

بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی رنگی

تنزل در صفت هر یک دگرسان بال و پر دارد

ش

نگویی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود

سُرَب الماس چون بُرد و این حکمت چه در، دارد

ن

۱. ینگ = طرز و روش، قاعده.

هوس چون نفس مغناطیس حدید دل کشد با خود
 سُرب چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد
 ش

تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
 گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
 ن

هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
 گریزد آن از این شیطان و این بر آن ظفر دارد
 ش

عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور
 اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد
 ن

عجایب تر از این چون است؟ جواب این سؤال او
 هر انسانی که فرماید عجایب فخر و فر دارد
 ش

چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید
 گریزد آن چنان گویی که بر جان نیشتر دارد
 ن

تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان
 گریزد شیر از این معنی کز ایشان نیشتر دارد
 ش

اگر تو راست می‌گویی که فعل مرد و زن باشد

چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

ن

تجلی کی مکرر شد که تا صورت به هم ماند

از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

ش

ایا آن را که او زادا است چرا مانند او نبود

پدر هرگز نمی‌خواهد که خصم او پسر دارد

ن

دو کس کز مظهر یک اسم باشند ای عزیز من

بود دور و تسلسل این محال است کان مقرر دارد

ش

پدر هرگز نمی‌خواهد که او را دختری باشد

چرا حاصل نگردد آنکه اندر دل پدر دارد

ن

خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من

که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد

ش

طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو

چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدیگر دارد

ن

به صورت گرچه ضدانند گریزان هر چهار از هم
به معنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد

ش

اگر سازنده ایشان اند مر ترکیب عالم را
چرا هر چار را با هم عدو و کینه ور دارد

ن

طبیعی آلت حق است و فاعل دست حق را دان
از آتش مختلف کردند که در الوان اثر دارد

ش

تو نادانی نمی دانی که نادانی تو ای غافل
جهالت مر ترا بر بود و جان اندر سقر دارد

ن

برو دانش طلب می کن اگر تو مرد دانایی
که از انسان بجز دانش اگر دارد سقر دارد

ش

اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است
به هر بایی که گرداند ز هر بایی خبر دارد

ن

همه ذرات می داند که ایشان را خداوند است
همه در ذکر و تسبیح اند و حق زایشان خبر دارد

ش

تو لنگی را به رهواری برون بردن همی خواهی
 بیا این را جوابی گو که ناصر این ز بر دارد
 ن

بود جهل و گمان لنگی که وادارد ترا از حق
 قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد
 ش

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
 منزّه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد
 ن

نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن
 منزّه ذات بیچونش که گویی او حشر دارد
 ش

یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شک
 قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد
 ن

یکی اندر یکی یک را چه شک باشد یکی در یک
 قضا را با قدر مرشد اگر خواهد قدر دارد
 خواص جمله اشیا به صورت چون بدانستی
 ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد
 مستی را اگر خواهی در آدر ملک انسانی
 که مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد

شنو از سیّد عزّت بیان این معما را

جواب ناصر خسرو که سیّد این ز بر دارد

ش

۹

تجلی اسرار

صد فتنه عیان شد
غوغا به جهان شد
از باده بیچون
سر خیل بتان شد
ز آن روح مقدّس
مردود زمان شد
مه جامه بدرید
در دین امان شد
اندر دل آتش
آتش چو جنان شد
کرد از پس پرده
بر طور روان شد
کو چون به جهان شد
دل برد و نهان شد
از پرتو آن نور

تا از سر زلف تو یکی تار برآمد
صد شور ز اسلام وز کفّار برآمد
بر خاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند
از خاک زمین آن بت عیار برآمد
مسجود ملایک شد و لشگرکش ارواح
شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد
تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت
ترسا ز چلیپا و ز زتار برآمد
یک غمزه نمودی به خلیل از تودرافتاد
گلزار بهشت از جگر نار برآمد
تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی
موسی ز پی دیدن دیدار برآمد
اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار
کز سر سر پرده اسرار برآمد
اجزای ذرایر^۱ نَبُد ذرّه خالی

۱. ذرایر = جمع ذرّه.

هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد
سید زکف ساقی وحدت چو بنوشید
سرمست می عشق به بازار برآمد
خورشید عیان شد
جامی ز محبت
در عین عیان شد

۱۰

در منقبت حضرت رسول اکرم (ص)

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
مهر منور نقاب از هوس روی تو
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور
خاک کف پای تو تاج سر سروران
حافظ گنج اله صورت و معنی تست
مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه
یافت تعین به تو صورت اسما تمام
گر به بهایم کنم نسبت خصمت رواست
بر سر بازار تو نقد سره شد روان
سر تجلی چه بود آنکه به موسی نمود
آینه کائنات مظهر تمثال تست
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
عین تو در علم حق اصل همه عینهاست
گرچه ندارم عمل هست امیدم به تو
موسی دریا شکاف امت تو لم یزل
بر رخ مه می کشد نقش خیالت بحل
سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
خوش بود آن نور چشم در نظری سبل
درگه ایوان تو تکیه اهل دول
تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
برزخ جامع تویی علت جمله علل
ز آنکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل^۱
هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
حسن تو در کاینات گشته عیان فی المثل
معنی ام الكتاب از تو نوشته جمل
شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یک نظر لطف تو به ز جهانی عمل

۱. اضل = گمراه تر و با ضلالت تر.

این دم جان بخش ما زنده کند مرده را دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل
سیدی عالم است بندگی جدّ من تابع جدّ خودم در ملل و در نحل

۱۱

جمع و تفصیل وجود

دُرد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم
دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او
گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم در غیب از غیب الغیوب
جمع و تفصیل وجود خویش آسان یافتم
روح اعظم عقل اوّل درّه بیضا^۱ بود
آدم معنی و هم لوح قضا ز آن یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع به قدرت آفرید
جمله امّ الکتاب از لوحش آسان یافتم
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
عقل کلّ و نفس کلیّه به هم آمیختند
آدم و حوّا و ذریّات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل کرد
کارساز این و آن در مجلس جان یافتم

۱. درّه بیضا = مروارید سفید و در اصطلاح عرفانی اوّلین مخلوق خداوند را گویند.

اسم الباطن طبیعت را نگهدارد مدام
 لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
 رَقْ^۱ منشور هیولی نقش بستم در خیال
 آن محل صورت زیبای خوبان یافتم
 اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او
 یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
 عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
 اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
 الحکیم این جسم را شکل مدور داده است
 هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم
 باز دیدم حقه‌ای مانند گویی ز رنگار
 روز و شب برگرد همچون چرخ گردان یافتم
 نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
 در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
 بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌اند
 حاکمش اسم محیط است و به فرمان یافتم
 یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
 یک هزار و بیست و دو کوب درخشان یافتم
 مقتدر بروی نوشته زآن منازل یافته
 هم به مشرق هم به مغرب او خرامان یافتم

۱. رَقْ = کاغذ و پوست نازکی که بر رویش خط نویسند.

هفت بابا^۱ چار مادر^۲ با سه فرزند^۳ عزیز
 در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
 چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود
 رب تجلی کرده نور او به کیوان یافتم
 بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم
 در سرابستان او موسی بن عمران یافتم
 بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام
 اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
 هست ادريس نبی بر چرخ چارم معتکف
 از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
 یوسف مصری به دست زهره افتاده خوشی
 از مصوّر صورتی در ملک کنعان یافتم
 اسم المحصی^۴ ز دیوان عطارد خوانده‌ام
 عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
 نور آدم دیده‌ام از آسمان این جهان
 روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
 اسم القابض^۵ ز آتش جوی و محیی از هوا
 تا بیابی همچو من زیرا که ایشان یافتم

۱. هفت بابا = کنایه از هفت سیاره یا هفت آسمان (فلک) است که به نام آبای علوی نیز مشهور است.

۲. چار مادر = کنایه از چهار عنصر و اتمهات اربعه که عبارتند از: آب و خاک و باد و آتش.

۳. سه فرزند = سه مولود طبیعت، یعنی حیوان، نبات و جماد.

۴. شمارنده.

۵. میراننده.

المحيط این عرش را بر فرق اشیا داشته
 هرچه هست از جز و کل در تحت اوزان یافتم
 الشکور از کرسی حق خوانده ام بی اشتباه
 ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
 حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت
 شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
 در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
 عزت هر خواجه‌ای من ز آن عزیزان یافتم
 اسم الزازق اگر خواهی طلب کن از نبات
 المذل در شأن مسکینان حیوان یافتم
 جتیان را یافتم بس نازک از اسم الطیف
 بشنو از من این لطیفه کنز لطیفان یافتم
 القوی داده ملایک را وجود از جود خود
 از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
 روشن است آئینه گیتی نما در چشم من
 اسم جامع صورت او عین انسان یافتم
 گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر به سر
 هر یکی را زنده دل تسبیح گویان یافتم
 نقد گنج کنت کنزاً^۱ یافتم در کنج دل
 رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

۱. به پاورقی غزل‌های شماره ۲۲ و ۲۶ مراجعه فرمایید.

از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
 محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
 باز از غربت به شهر خویشتن گشتم روان
 شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم
 یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار
 ز آنکه من این مرتبه‌ی نیکو ز نیکان یافتم

۱۲

در پی دوست

سالها در سفر به سرگشتم	عاشقانه به بحر و برگشتم
تا ببینیم نور دیده خود	پای تا سر همه نظر گشتم
عاشق و مست و لالایی وار	در پی دوست در به در گشتم
گرد برگرد نقطه وحدت	همچو پرگار پی سپر گشتم
ظاهر و باطن جهان دیدیم	معنی خاص هر صور گشتم
بی خبر طالبی همی بودیم	تا که از خویش باخبر گشتم
کشتگان بالای غم بودیم	زنده و شادمان دگر گشتم
پا نهادیم بر سر کونین	در همه حال معتبر گشتم
یار ما بود عین ما به یقین	ما بدین معرفت سمر گشتم
او شکر بود و جان ما چون گل	ما به هم همچو گلشکر گشتم
آفتاب جمال او دیدیم	باز تابنده چون قمر گشتم
غرقه اندر محیط عشق شدیم	واصل مخزن گهر گشتم

نعمت الله را عیان کردیم عین توحید را بصر گشتیم

۱۳

مکاشفه

قدرت کردگار می بینم	حالت روزگار می بینم
حکم امسال صورتی دگر است	نه چو پیرار و پار می بینم
از نجوم این سخن نمی گویم	بلکه از کردگار می بینم
عین ورا ذال چون گذشت از سال	بوالعجب کاروبار می بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق	فتنه و کارزار می بینم
گردد آئینه ضمیر جهان	گرد و زنگ و غبار می بینم
همه را حال می شود دیگر	گر یکی و هزار می بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار	بی حد و بی شمار می بینم
قصه ای بس غریب می شنوم	غصه ای در دیار می بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد	از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشگر بسیار	در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه و ش همی یابم	خواجه را بنده وار می بینم
بس فرومایگان بی حاصل	عامل و خواندگار می بینم
هر که او پار یار بود امسال	خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف می یابم	مبتدع افتخار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر	درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی	گشته غمخوار و خوار می بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم	دیگری را دچار می بینم

نصب و عزل بتکچی^۱ و عمّال
 ماه را روسیاه می یابم
 ترک و تاجیک را به همدیگر
 تاجر از دست دزد بی همراه
 مکر و تزویر و حیل در هر جا
 حال هندو خراب می یابم
 بقعه خیر سخت گشته خراب
 بعض اشجار بوستان جهان
 اندکی امن اگر بود آن روز
 همدمی و قناعت و کنجی
 گرچه می بینم این همه غمها
 غم مخور ز آنکه من در این تشویش
 بعد امسال و چند سال دگر
 چون زمستان پنجمین بگذشت
 نایب مهدی آشکار شود
 پادشاهی تمام دانایی
 هر کجا رو نهد به فضل اله
 بندگان جناب حضرت او
 تا چهل سال ای برادر من
 دور آن چون شود تمام به کام
 پادشاه و امام هفت اقلیم
 هر یکی را دو بار می بینم
 مهر را دل فکار می بینم
 خصمی و گیر و دار می بینم
 مانده در رهگذار می بینم
 از صغار و کبار می بینم
 جور ترک و تترار می بینم
 جای جمع شرار می بینم
 بی بهار و ثمار می بینم
 در حد کوهسار می بینم
 حالیا اختیار می بینم
 شادی غمگسار می بینم
 خرمی وصل یار می بینم
 عالمی چون نگار می بینم
 ششمین خوش بهار می بینم
 بلکه من آشکار می بینم
 سروری با وقار می بینم
 دشمنش خاکسار می بینم
 سر به سر تاجدار می بینم
 دور آن شهریار می بینم
 پسرش یادگار می بینم
 شاه عالی تبار می بینم

۱. بتکچی = مباشر و کارگزار.

بعد از او خود امام خواهد بود
 میم و حامیم و دال می خوانم
 صورت و سیرتش چو پیغمبر
 دین و دنیا از او شود معمور
 ید بیضا که باد پاینده
 مهدی وقت و عیسی دوران
 گلشن شرع را همی بویم
 این جهان را چو مصر می نگرم
 هفت باشد وزیر سلطانم
 عاصیان از امام معصوم
 بر کف دست ساقی وحدت
 غازی دوستدار دشمن کش
 تیغ آهن دلان زنگ زده
 زینت شرع و رونق اسلام
 گرگ با میش و شیر با آهو
 گنج کسری و نقد اسکندر
 ترک عیار، مست می نگرم
 نعمت الله نشسته در کنجی
 که جهان را مدار می بینم
 نام آن نامدار می بینم
 علم و حلمش شعار می بینم
 خلق از او بختیار می بینم
 باز با ذوالفقار می بینم
 هر دو را شهسوار می بینم
 گل دین را به بار می بینم
 عدل او را حصار می بینم
 همه را کامکار می بینم
 خجل و شرمسار می بینم
 باده خوشگوار می بینم
 همدم و یار غار می بینم
 کند و بی اعتبار می بینم
 محکم و استوار می بینم
 در چرا برقرار می بینم
 همه بر روی کار می بینم
 خصم او در خمار می بینم
 از همه برکنار می بینم

۱۴

نبوت و ولایت

گفتیم خدای هر دو عالم گفتیم محمد و علی هم

گفتیم نبوت و ولایت
آن بر همه انبیاست سید
آن صورت اسم اعظم حق
واو ارطلبی طلب کن از نون
در اول و آخرش نظر کن
چشمی که نه روشن است از وی
شهباز علی است نیک دریاب
بی مهر محمد و علی کس
باشد علم علی به دستم
در جام جهان‌نمای عینش
بر یُریغ^۱ ما نشان آل است
او ساقی حوض کوثر و ما
بی حضرت او بهشت باقی
بیچاره رزم اوست رستم
دستش به اشارت سر تیغ
کم باد محب آل مروان
ماییم به عزتش معزز
رو تابع آل مصطفی باش
بر عرش زدیم سنجق^۳ خویش
ای نور دو چشم نعمت الله

در ظاهر و باطن اند با هم
و این بر همه اولیا مقدم
وین معنی خاص اسم اعظم
وز واو الف بجوی فافهم
تا دریایی تو سر خاتم
آن دیده مباد خالی از نم
هم دانه روح و دام آدم
یک لحظه ز غم مباد خرم
ز آن است ولایت مسم
عینی است که آن به عین بینم
ما دلشادیم و خصم در غم
نوشیم زلال او دمادم
جامی باشد ولیک بی جم
خواهنده بزم اوست حاتم
افکنده ز دوش دست ارقم^۲
هر چند کمند کمتر از کم
ماییم به دولتش مکرم
نه تابع شمر و ابن ملجم
بر بسته ز زلف حور پرچم
ای مرد موالی معظم

۱. یرلغ مخفف یرلیغ = فرمان پادشاهان است که منشور هم به آن می‌گویند.

۲. ارقم = ماری که بر پشت آن نقطه‌های سپید و سیاه باشد.

۳. سنجق = علم، نشان، رایت.

در دیده ما ترا مقام است بنشین جاوید، خیرمقدم
در عین علی نگاه می‌کن می‌بین تو عیان جمله عالم

۱۵

ولایت ائمه

دم‌به دم از ولای مرتضی باید زدن
دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مُهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
ور نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو به روی دوستان مرتضی باید نهاد
مدّعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار
این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت‌سرا باید زدن
پیشوایی بایدت جستن ز اولاد رسول
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید
خیمه خلق حسن بر کبریا باید زدن
گر بلایی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

عابد و باقر چو صادق، صادق از قول حقند
 دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن
 با تقی و با تقی و عسکری یک رنگ باش
 تیغ کین بر خصم مهدی بی ریا باید زدن
 هر درختی کو ندارد میوه حبّ علی
 اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن
 دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
 بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
 سرخی روی موالی سکه نام علی است
 بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن
 بی ولای آن ولی لاف از ولایت می زنی
 لاف را باید بدانی کز کجا باید زدن
 ما لوایی از ولای آن ولی افراشتیم
 طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
 بر در شهر ولایت خانه ای باید گرفت
 خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن
 از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
 بر کف نعلین سید بوسه ها باید زدن

۱۶

در منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

آن امیرالمؤمنین یعنی علی و آن امام المتقین یعنی علی
 آفتاب آسمان لا فتی نور رب العالمین یعنی علی

سرور خلد برین یعنی علی	شاه مردان پادشاه ملک دین
می نویسد بر جبین یعنی علی	نام او روح الامین از بهر نام
می طلب شاهی چنین یعنی علی	گر امامی بایدت معصوم و پاک
هست بر خاتم نگین یعنی علی	گر محمد بود ختم انبیا
خدمت روح الامین یعنی علی	استعانت جوید از درگاه او
مصطفی را جانشین یعنی علی	ساقی کوثر امام انس و جان
بر یسار و بر یمین یعنی علی	فتح و نصرت داشت در روز غزا
نور چشم خرده بین یعنی علی	عین اول دیده ام در عین او
این چنین شاهی گزین یعنی علی	پیشوایی گر گزینی ای عزیز
نفس خیر المرسلین یعنی علی	مخزن اسرار اسمای اله
رازدار و هم قرین یعنی علی	بود با سرّ نبوت روز و شب
کارساز آن و این یعنی علی	دین و دنیا رونقی دارد که هست
دائماً می گو همین یعنی علی	این نصیحت بشنو از من یاد دار
آن ولی نازنین یعنی علی	ناز دارد بر جمیع اولیا
معنی اش در یا و سین یعنی علی	صورتش در طاوواها می جو که هست
معجزه در آستین یعنی علی	دست برده از ید و بیضا بزور
عالم لوح مبین یعنی علی	معنی علم لدنی بی خلاف
در خلافت آخرین یعنی علی	در ولایت اولیین اولیا
دلنواز خوشه چین یعنی علی	نعمت الله خوشه چین خرمنش

ترجیع بندھا

ای به مه‌رت دل خراب آباد	وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو	چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات	سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غم تو نکرد	کی شود درس عشق را استاد
ما به ترک مراد خود گفتیم	در ره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست در گذر بودم	بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش می‌گفت	هر که آنجا رسید خوش بستاد
از پی این جماعت افتادم	تا بینم که چیستشان اوراد
ناگه آمد امام روحانی	رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	به رهی می‌گذشت سرخوش دوش
حلقه بندگی پیر مغان	کرده چون در عاشقی در گوش

بسته ز تار همچو ترسایان جام بر دست و طیلسان^۱ بردوش
گفتم ای دستگیر مخموران از کجا می رسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد گفت از این باده جرعه ای کن نوش
گفتم این باده از پیاله کیست لب به دندان گزید و گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم در خرابات راز را می پوش
تا که از پیر دیر پرسیدم که ز سودای کیست این همه جوش
هیچ کس ز این حدیث لب نکشود ناگهان چنگ برکشید خروش

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمایی سر و سردار ملک زیبایی
شهره انس و جان به خوشرویی فتنه مرد و زن به غوغایی
طلعتش ماه برج نیکویی قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون درون آمد هر کسش دیدگشت شیدایی
تا که از مرحمت نظر انداخت بر من مستمند سودایی
گفت ای عاشق پریشان حال عشق نبود چو نیست رسوایی
اگر آرزوی صحبت ماست چند هجران کشی و تنهایی
در ره دوست کفر و دین در باز در خرابات باده پیمایی
چونکه برگشتم از ره تقلید داد تلقینم این به دانایی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت هر کسش دید دل ز جان برداشت

۱. طیلسان = معرب تالسان، نوعی از ردا که خطیبان و قاضیان بر دوش می انداختند.

در گمان بودم از خیال میانش
گفتم ای خسرو وفاداران
به گلستان خرام تا با تو
در چمن رفت و همچو گل بشکفت
در زمان چونکه مست شد ساقی
باده چون گرم شد به صیقل روی
هر کدورت که داشت دل از درد
باده از حلق شیشه صافی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طتاز
در پس پرده می نوازد چنگ
او شهنشاه مسند خوبی
گه بود همچو باده جان پرور
اوست مقصود ساکنان کنشت
گر گُشد خسروی است کامروا
ای دل از آرزوی آن داری
گذری کن به سوی میخانه
سربه سر صوفیان با معنی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل
بی وفای تو خاک بر سر دل

زلف شستت کمین کننده جان / چشم مستت به غمزه رهبر دل
 سنبل زلف چون برافشانی / می شود پاره پاره کشور دل
 آزمودیم و دم نزد یک دم / جان ما با غم تو بر در دل
 دلق ارزداگر هزار هزار / کوه اندوه تو بود بر دل
 زنده دل کن به باده نابم / که شرابی است نو به ساغر دل
 صبحدم لعبت پرریزادی / آمد و حلقه کوفت بر در دل
 در گشودم نشست مستانه / روی خود داشت در برابر دل
 چون به دیوان دل فرو رفتم / این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست / می بیاور، که دور نوبت ماست
 جام گیتی نمای پیش آور / که در آن جرعه خدای نماست
 بی خبر کن مرا ز هستی خود / تا خبر آرمت که یار کجاست
 به گدایی رویم بر در دوست / که مراد همه جهان آنجاست
 چون شنید ساقی این زمن با پیر / مشورت کرد و گفت این چه صلاست
 پیر پیمانۀ نوش پیمان ده / آن زمانی که بزم می آراست
 گفت با دوست هر که بنشیند / باید اول ز رای خود برخاست
 تا ببینی به دیده معنی / نعمت الله را تو از چپ و راست
 پس از آنت به گوش جان آید / در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بند سوداییم / دردمندان بند برپاییم

مصلحت بین کوی غوغاییم	مستمندان وادی عشقیم
گاه ابریم و گاه دریاییم	گاه رعدیم و گاه برق آسا
بی سرو پا و بی سرو پاییم	عاقلیم گاه و گاه مجنونیم
گاه پنهان و گاه پیداییم	گه تهی کیسه گاه قلاشیم ^۱
گاه همچون سپهر بالااییم	گاه مانده زمین پستیم
در خرابات باده پیماییم	همچو سید ز کفر و دین فارغ
از دلش زنگ کفر بزدااییم	هر که با ما نشست مؤمن شد
بعد از آتش تمام بنماییم	چون شود جان او به می صافی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

این سخن یاد داد از دم عشق	دوشم از غیب پیر عالم عشق
جام می نوش تا شوی جم عشق	کای گدای همه قدح نوشان
از برای صفای مردم عشق	کرده ام خود به ترک مردم عقل
غسل کردم به آب زمزم عشق	بستم احرام کوی کعبه جان
دیدم اندر هوای عالم عشق	چون رسیدم به قبله عرفات
هر دم از جرعه دمادم عشق	شور مستی فزون شده دل را
غرق بودند پیش شبنم عشق	جمله کاینات و هر چه در اوست
شد یقینم که اوست محرم عشق	نعمت الله را چو می دیدم
این سخن بود فصل اعظم عشق	ورق عاشقی چو شد معلوم

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

۱. قلاش = زیرک و حيله گر.

۲

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
 کوس عَزَّش بر فراز عالم اعلا زدند
 تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم
 ساکنان حضرتش زآن دم ز او ادنی^۱ زدند
 جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی
 قفل حیرت بر دهان نطق هر گویا زدند
 سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
 از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند
 پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
 سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند
 عارفان تا نکته‌ای خواندند از اسرار او
 طعن‌ها برگفته‌های بوعلی سینا زدند
 لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
 عارفان تمثیل نورش برید بیضا زدند
 حکم فرمانش به نام اتما^۲ کرده نشان
 یرلیغ^۳ توقیع^۴ آل آلس از طاهای زدند

۱. اشاره است به آیه: فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ «سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد تا به قدر دو کمان یا نزدیک‌تر» (سوره نجم، آیه ۹).

۲. اشاره دارد به آیه: إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُتَّبِعُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ «جز این نیست که ولی شما خدا است و رسول او و مؤمنانی که نماز می‌خوانند و همچنان که در رکوعند انفاق می‌کنند» (سوره مائده، آیه ۵۵).

۳. یرلیغ = مخفف یرلیغ، فرمان و حکم.

۴. توقیع = امضاء کردن نامه و فرمان.

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او
این نداروز ازل در گوش جان ما زدند
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لافتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار
مسند ملک ولایت در حقیقت آن اوست
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هر کسی از گنج سلطانی نوایی یافتند
نقد گنج کنت کنتاً^۱ نزد سید آن اوست
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
هفت هیکل^۲ هر که خواند آیتی در شأن اوست
حاکم است او در ولایت اولیا او را مرید
شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست
یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
هر چه هست از جزو و کل بنوشته در فرمان اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امامت این امام انس و جان جانان اوست
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعم اند
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست
نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
لافتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار

۱. به پاورقی غزل شماره ۲۲ مراجعه شود.
۲. هفت هیکل: هفت دعا، حرز، هفت آسمان.

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضا
 محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
 گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود
 ره‌نمای ره روان و پیشوای اتقیا
 هادئی کز نسل او مهدی هویدا می‌شود
 شاید ارگویند او را اهل حق نور هدئی
 از ولای او ولایت یافته هرکاو ولی است
 رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا
 دوستدار خاندان باش و محبّ اهل بیت
 تابع دین محمد باش از بهر خدا
 نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک موخلاف
 یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا
 از محبّت آفتابی بردل ما تافته
 می‌نماید نور او آئینه گیتی نما
 نفس خیر المرسلین است و ولی کردگار
 لافتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار

مثنوی‌ها

۱

ابتدای سخن به نام یکی	درد و عالم یک است و نیست شکی
جود او می دهد و جود به ما	جام گیتی نما نمود به ما
دیده ما شده نکو روشن	چشم عالم به نور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم	تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا	خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم	روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار	لیس فی الدار غیره دّیار
نعمت اللّهم و شدم آگاه	گفته ام لا اله الا الله

۲

شیخ مرشد جنید بغدادی	مصر معنی دمشق دلشادی
عارف راز حضرت معروف	چون سری سرّ او به او مکشوف
گفت سی سال شد که تا با یار	می کنم من سخن در این بازار
من به او گفته ام سخن به خدا	خواجه گوید سخن کند با ما
سخن ما همه بود با دوست	که سمیع و بصیر و گویا اوست

هر که این سمع و این بصر دارد
بایزید آن همای رّبّانی
بود شهپاز آشیانه او
گفت سلطان صورت و معنی
بایزید است و بایزید یقین
از تعین دویی پدید آمد
مژدگانی که بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقایابی
تو ز هستی و نیستی بگذر
سایه اوست هستی ات ای دوست
بر سر آب خانه ای ز حباب
گرچه آب است اصل و فرع آتش

سخنم سر به سر ز بر دارد
بلبل گلستان سبحانی
محو در بحر بیکرانه او
با تو گویم که کیست آن یعنی
در میان نیست این عجایب بین
نام یک عین بایزید آمد
میل او هیچ بایزید نماند
خود از این بیخودی خدا یابی
شاید اینجا که نیستی^۱ بگذر
بگذر از سایه هرچه هستی اوست
چون بسازند آب دان بر آب
ضدّ آب است آتش سرکش

۳

ساقیا جام می به رندان ده
والهم چون موله^۲ حیران
می عشقش به طالع مسعود
عاشقی در قلندری می جو
علم علم احمدی بستان
در خرابات باده نوشانیم

بوسه ای بر لب حریفان ده
بر جمال قلندر ای یاران
می کنم نوش شادی محمود
دردمندی ز حیدری می جو
حکم آل محمدی بر خوان
عاشق روی کهنه پوشانیم

۱. نیستی = نایستی.

۲. موله = شیفته و عاشق و دیوانه.

<p>صوفیان را صفا بیافزاییم پادشاهیم اگرچه درویشیم بینوایی ز پادشاهی به خوش روان شو به جتت المأوا در خرابات رند مست آن است هم محبت من است و هم محبوب بنوازش هزار دستان را گرچه کردیم ما بسی تقصیر اولش خیر و عاقبت محمود خاطر او مدام با ما باد</p>	<p>صوفی صفة صف ما ییم عشق و معشوق و عاشق خویشیم خاک فقر از سریر شاهی به ای نسیم صبا کرم فرما به جنابی که یار مستان است آنکه هم طالب است و هم مطلوب برسانش سلام مستان را عذرخواهی کن و مکن تأخیر رند مستی که یاد ما فرمود دولت وصل او مهتیا باد</p>
--	--

۴

<p>خوش ولیی در ولایت دیده‌ام جام باده از ولایت نوش کن در ولایت آن ولایت با من است در ولایت صاحب اعظم بود دیده اهل ولایت را ببین از نبوت وز ولایت روشن است لاجرم عالم همه نیکو بود هر زمانی صد ولایت یافتم در ولایت باشد او از اولیا هم ولایت وصف او باشد یقین</p>	<p>من ولایت در ولایت دیده‌ام گفته اهل ولایت گوش کن چشمم از نور ولایت روشن است با ولایت هر که او همدم بود یک دمی بر نور چشم ما نشین صورت و معنی که هر دو با من است در ولایت هر چه بینی او بود از ولایت تا ولایت یافتم هر که را باشد ولایت از خدا اسم حق باشد ولی در شرع و دین</p>
---	--

شد نبوت ختم اما جاودان باشد این حکم ولایت در میان

۵

روح اعظم صورت اسم اله
 آدم معنی است یعنی عقل کل
 جزو و کل از عقل کل حاصل بود
 اسم الرحمن از او آموختیم
 اسم اعظم نزد ما باشد قدیم
 بحر اعیان گر شود یکسر مداد
 ورق قلم جاوید بنویسد کلام
 جمله اعیان صورت اسمای اوست
 اول این بحر خوانندش ازل
 مایی ما در میان برزخ نمود
 برزخ ما در میان پا مال شد
 هو مَعَنَا و فَاَنْظُرُوا معنی
 پرده دار حضرت آن پادشاه
 صورتش جام است و معنی عین مل
 این کسی داند که او واصل بود
 شمع خود از نور او افروختیم
 یعنی بسم الله الرحمن الرحيم
 کی تواند داد این تقریر داد
 همچنان باقی بود ما لا کلام
 دوست دارد صورت خود دوست دوست
 آخرش باشد ابد ای بی بدل
 ورنه بی ما این دویی هرگز نبود
 ماضی و مستقبل ما حال شد
 اِنَّهُ ظَاهِرٌ بِنَا فِينَا^۱

۶

گر به هستی آیی اینجا نیستی
 نیستی و دم ز هستی می زنی
 ملک توحید از دویی برهم مزنی
 اعتباری باشد این ما و تویی
 کوش تا در راه هستی نیستی
 از منی بگذر اگر یار منی
 از دویی در حضرت او دم مزنی
 اعتباری خود ندارد این دویی

۱. او با ما است به معنا نگاه کن که او به ما در ما ظاهر است.

وحدت اسم و مستأبی شکی است
هر که یابی غرقه دریای اوست
در حقیقت یک بود نیکو نگر
یک بود دو گر نباشد ما و تو
صدمراتب باشد آن یک خود یکی است
ور یکی می بیند آن دو تو مبین
تاز تو با تو نماند نیک و بد
تا خدا ماند خدا ماند خدا

اسم اعظم در همه عالم یکی است
هر چه بینی صورت اسمای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو
گر یکی را صد شماری صد یکی است
گر نه ای احوال یکی را دو مبین
رو فنا شو از صفات و ذات خود
چون شدی فانی فنا شو از فنا

۷

جمع گشته قطره و دریا شده
غرق آبی آب می جویی ز آب
هر یکی را گر بیابی آب جو
یک دمی بنشین و در ما می نگر
تا نماید رنگ‌ها از لطف وی
شاهدی را می نگر در جامه‌ها
چشمه آب حیات است ای پسر
ور گدازی آب روی لاله‌ای
هر حبابی کاسه‌ای می بین پر آب
خوش میان آب بنشستیم ما
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ^۱

بود ما از بود او پیدا شده
بر سر آبی و پنداری سراب
قطره و موج و حباب و بحر و جو
در محیط دیده ما کن نظر
جام الوان پر کن از یک خم می
عاشقانه می بنوش از جام ما
چشم ما هر سو که بیند در نظر
گر فسردی بر لب جو ژاله‌ای
هر گلی را شیشه‌ای دان پر گلاب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما
قطره و دریا نماید ما و او

۱. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او (سوره قصص، آیه ۸۸).

۸

جامع مجموع اگر گویی دل است
هرچه می خواهی بیا از دل بجو
چیست کرسی سده^۱ ای از فرش دل
کنج دل می جو که آن جای وی است
اهل دل را بدینسان دیده اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
تربیت یابد دل ما لایزال
اهل دل این نقطه را دل گفته اند
باشد از تقلیب او را این لقب
تخت سلطان ولایت دل بود
لاجرم اوسع بود دل از صفت
در دل عارف درآید بارها
این چنین فرمود آن جانان من
تا بیایی ذوق جان عارفان
یاد دار از نعمت الله یادگار

مجمع البحرین اگر جویی دل است
دل بود خلوت سرای خاص او
اوسع است از عرش اعظم عرش دل
کنت کنزاً^۲ گنج اسمای وی است
جمله^۳ اسما در او گنجیده اند
علم اجمالی چو دانستی به جان
از جمال و از جلال ذوالجلال
نقطه ای در دایره بنهفته اند
نقد دل را قلب می خواند عرب
جامع غیب و شهادت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت^۳
فی المثل گر عالم بی منتها
دل محس^۴ آن نگردد جان من
شمه ای گفتم ز دل بشنو به جان
یادگار نعمت الله یاد دار

۹

لاجرم او روح جمله عالم است

جامع مجموع اسما آدم است

۱. سده = درگاه، پیشگاه.

۲. به پاورقی غزل شماره ۲۲ مراجعه شود.

۳. سعت = فراخی و گنجایش.

۴. مُحَسَّس = دریابنده حس و حرکت چیزی.

صورت و معنی جدّ ما بود
 جمله عالم از او یابد نظام
 مبدأ مجموع عالم شد پدید
 لاجرم لوح قضا خوانیم ما
 این و آن با همدگر واصل شده
 فرع ایشانند این هر دو اصول
 این کسی داند که او از ما بود
 جامع لوح قدر باشد چنان
 دُرّ این معنی به حکمت سفته‌اند
 صورتی خوش بر هیولا می‌نگار
 خوش حکیمانه سخن‌ها رانده‌اند
 الرّحیم از کرسی اعلیٰ بجو
 خوش جنانی باشد ار یابی چنین
 این چنین فرمود ما را از خدا
 کوکب هر یک به هر یک می‌شمار
 آفتاب و زهره همچون جام جم
 نیست پنهان این سخن پیدا بود
 معدن است و پس نبات ای نازنین
 نیک ترتیبی است نیکو می‌نگر
 روز و شب خیرات می‌باشد ملک
 گرچه انسان اوّل ایشان بود
 روح باطن جسم پاکش ظاهر است

عقل اوّل دُرّه بیضا بود
 آدم معنی است عقل کل به نام
 حضرت مبدع چو او را آفرید
 علم اجمالی است او را از قضا
 نفس کلّیه از او حاصل شده
 مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول
 نفس کل یا قوتّه حمرا بود
 علم تفصیلی ز لوح او بخوان
 بعد از این هر دو، طبیعت گفته‌اند
 آنگهی باشد هیولا یاد دار
 هر دو با هم جسم کلّی خوانده‌اند
 عرش اعظم تخت الرّحمن بگو
 سقف جنّت عرش کرسی زمین
 بندگی سید هر دو سرا
 هفت افلاکند نیکو یاد دار
 چون زحل پس مشتری مریخ هم
 با عطارد ماه خوش سیما بود
 چار ارکان مخالف بعد از این
 باز حیوان آنگهی جن ای پسر
 در زمین و آسمان باشد ملک
 آخر ایشان همه انسان بود
 معنی اوّل به صورت آخر است

جامع مجموع اسما او بود
روشن است و دیده ام هر آینه
از وجودش یافته عالم نظام

جمله می دان کاین جمل نیکو بود
می نماید روی او هر آینه
بلکه جان عالم است او والسلام

۱۰

تا نگیری دامن رهبر به دست
ره بیابان است و تو گمره کجا
دیده تو بسته و راهی دراز
ره روی کن در طریق نیستی
رهنمایی جو قدم در راه نه
کار بی مرشد کجا گردد تمام
گر تو را دردی است درمان را بجو
گر نداری مرشدی جویاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو
هر چه فرماید مکن بروی مزید
چیست شرط ره سخن بشنودن است
بی مرتبی کار کی گیرد نظام

کی ز گمراهی توانی باز رست
ره توانی برد ای مرد خدا
بی دلیلی چون روی راه حجاز
شاید اندر هیچ منزل نیستی^۱
گر روی در راه با همراه به
مرشدی باید مکمل والسلام
ور تو را سرتی است با مرشد بگو
چون بدیدی خاک گرد پاش باش
وانگهی در بندگی پاینده شو
تا مریدی گردی همچون بایزید
مردۀ پیر مرتبی بودن است
مرشدی باید مکمل والسلام

۱۱

ای وجود تو منبع انوار
وی ضمیر تو مخزن اسرار

۱. نیستی = نایستی.

ای دل روشن تو چون مرآت^۱
دوش سرّی لطیف فرمودی
از کلام قدیم گفتمی گو
یا که تخصیص این کلام به حق
باز فرق حدیث و قرآن چیست
از چه شد آخر ار کلام خداست
خوش جوابی بگویمت بشنو
کون جامع که حادث ازلی است
حادث است و قدیم همچو کلام
مصحفش جامع کلام الله
احد است و محمّد و احمد
لفظ او جام معنی او می
آینه کامل است از آن به کمال
مجمع جامع الحکم ذاتش
لوح امّ الکتاب دفتر او
لاجرم قول او تمام بود
حکم و تخصیص این سخن به خدا
به تعین ورا رسولش خوان
وحی از جمع او به تفصیلش
هر کتابی که انبیا گویند

می‌نماید به خلق ذات و صفات
ید بیضا تمام بنمودی
که خبر چون قدیم باشد او
از چه رو می‌کنی بگو مطلق
دوسخن از یکی است این و آن چیست
کرمی کن بگوی با من راست
عارفانه ز حال کهنه و نو
مجمع فیض‌های لم یزلی است
صورت و معنی است باده و جام
حضرتش مُنزل سلام الله
از ازل هست و بود تا به ابد
نوش می‌کن ز جام او هی هی
می‌نماید در او جمال و جلال
هست سبع المثنائی^۲ آیاتش
عقل درسی گرفته از بر او
گفته‌اش جمله با نظام بود
ز آن جهت می‌کنم دمی به خود آ
به تعین رسول مرسل دان
آمده از برای تفصیلش
جزوی از کل دفتر اویند

۱. مرآت = آئینه.

۲. سبع المثنائی = سوره فاتحه یا هفت سوره طولانی از قرآن یعنی از سوره بقره تا سوره توبه.

به لسانی که آن لسان حق است
چونکه جبریل آمده به میان
هم به الهام خاص حضرت او
قسم دیگر حدیث او باشد
به اضافه سه نوع گشت کلام

گفته از حق چنانکه آن حق است
وحی خوانیم و آن سخن قرآن
سخنش را حدیث قدسی گو
هرچه گوید همه نکو باشد
نیک دریاب این سخن و سلام

۱۲

در هر آن پیرهن که خواهی مرد
هم در آن پیرهن شوی محشور
آنکه گوید که پیرهن این است
ور بگوید که پیرهن بدن است
ممکن است این و آن ولی بر ما
جامه جان چنان که بافته‌ای
آنچه رشتی و بافتی جانا
گر پلاس است جامه‌ات آن دم
ور حریر است و جامه شاهی
پیرهن چون برون کنی از تن
آشکارا شود چنانکه بود
جامه از علم وز عمل می‌دوز
خلعت خاص پوش سلطانی
خرقه دوزم ز وصله اخلاق
هر که را پیرهن چنین باشد

خواه کرباس گیرد خواهی برد
در مصابیح دیده‌ام مسطور
گو بگو ظاهر سخن این است
یوسفی در درون پیرهن است
پیرهن از صفت بود جان را
هم تو پوشی همان که بافته‌ای
خود بیوشی پلاس یا دیبا
هیچ سودی ندارد ماتم
خوش بیوشش که خوش تر از ماهی
هنر و عیب تن شود روشن
بنماید به تو همان که بود
جامه‌دوزی بیا ز ما آموز
حیف باشد که برهنه مانی
بهر یاران خود علی الاطلاق
یوسف او در آستین باشد

گرچه بسیار جامه بخشیدیم
 بستان یادگار ما در پوش
 جامهٔ آخرت چنین باشد
 گفت پیغمبر خدا که خدا
 هر که داند که من که سلطانم
 عفو فرماید گناه تمام
 سخنی با موحد است ای یار
 ما نداریم شرک و می‌داند
 پای تا سر همه گنه‌کاریم

به از این جامه‌ای نپوشیدیم
 تاج بر سر نه و علم بر دوش
 آخر این سخن همین باشد
 این چنین گفت از کرم با ما
 گر ببخشم گناه بتوانم
 هیچ با کم نه از خواص و عوام
 هر که شرک آورد رود در نار
 گر ببخشد گناه بتواند
 لیکن امید عفو می‌داریم

۱۳

چییست انسان دیدهٔ بینا بود
 مجمع مجموع الطاف اله
 مخزن اسرار سبحانی است او
 روح و جسم و عین و اسم این هر چهار
 کون جامع نزد ما انسان بود
 جامع انسان کامل را بخوان
 نقش می‌بندد جمال ذوالجلال
 اسم اعظم کارساز ذات اوست
 هرچه باشد از حدوث و از قدم
 لیس فی الامکان ابدع منهم

جامع مجموعهٔ اسما بود
 آن ایاز بندگی پادشاه
 مطلع انوار ربّانی است او
 می‌نماید او به مردم آشکار
 ورنه باشد این چنین حیوان بود
 معنی مجموع قرآن را بدان
 در خیال صورت او برکمال
 عقل کل یک نقطه از آیات اوست
 جمع دارد در وجود و در عدم
 هکذا قلنا واشمع منهم

۱. در عالم امکان چیزی نیست که از ایشان (انسان کامل) بدیع‌تر باشد. ما چنین گفتیم، تو خود از ایشان شنو.

این معما می‌گشاید صورتش
معنی او پرده‌دار کبریاست
شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت را به اسما می‌شمار
ماسوی الله چیست اسما هالکند
چون یکی باشد همه اشیا یکی است
ور دو گوئی دو نماید در صفات
نیک دریابش دمی اینجا بایست
ز آن هویت دان وجود کاینات
بی‌هویت نه حدوث و نه قدم
معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با حق، بود عین وجود
نسبت او عارضی با ما بگو
یک هویت را دو نسبت رو نمود
گر براندازی یکی ماند نه دو

اسم اعظم می‌نماید صورتش
صورتش آئینه گیتی نماست
قطب عالم نقطه پرگار روح
یک هویت دان و اسما بی‌شمار
در هویت جمله اشیا هالکند
چون هویت یک بود اسما یکی است
گر یکی خوانی یکی باشد به ذات
در هویت شرط هست و نیست، نیست
یک هویت داده بود کاینات
بی‌هویت جمله عالم عدم
صورت او معنی اشیا بود
نسبتش با ما، عدم ما را نمود
نسبت ذاتی او از حق بجو
از هویت داده حق ما را وجود
خط وهمی از میان های و هو

۱۴

بشنو از من تو هم تویی بگذار
همچو خوابی است این خیال دویی
به جز از ذات بر کمال مپرس
سایه روشن به نور همسایه
عین اعیان سزد اگر خوانی

تو منی من توام دویی بگذار
چیست نقش خیال ما و تویی
بگذر از نقش وز خیال مپرس
آفتاب است و عالمش سایه
عین اول یکی است تا دانی

<p>اصل مجموع عالمش دانند همه عالم به نور او هستند ما محبتیم و او حبیب الله سرّ دُرّ یتیم از ما جو آنکه عالم به نور خود آراست صفت و ذات بین و اسم نگر بلکه خود اسم اعظمش دانم ز آنکه کامل بدان بود واصل بنده در خدمت است و پاینده گنج اسما به ما عطا فرمود نقد آن گنج را به ما پیمود پادشاه و سپاه خوانندش باطن اولیا و ظاهر اوست روح قدسی ز خیل او باشد بر همه تابعان او به تمام</p>	<p>جام گیتی نماش می خوانند عاشقان از شراب او مستند باطنش آفتاب و ظاهر ماه آبرویی ز عین دریا جو نظری کن که نور دیده ماست گنج و گنجینه و طلسم نگر مظهر اسم اعظمش خوانم اسم اعظم طلب کن از کامل سپید عالم است و ما بنده نظری او به حال ما فرمود در گنجینه قدم بگشود آفتاب است و ماه خوانندش اول انبیا و آخر اوست همه عالم طفیل او باشد باد بر آل او درود و سلام</p>
--	--

۱۵

<p>که نظر را به غیر نگشاید در همه آینه یکی نگرد چون بود با خدا بود همه جا نقش او در خیال بنگارد شیشه پرگلاب را بیند</p>	<p>چشم اهل مراقبت باید آینه صد هزار اگر شمرد خواه تنها و خواه باتن‌ها گوشه چشم سوی او دارد در گلستان اگر گلی چیند</p>
---	---

گر خرد در فرو شد آن عاقل
سایه و آفتاب بر من و تو
خط موهوم اگر براندازی
همه جا آفتاب تابان است
نشود از خدای خود غافل
خط موهوم می نماید دو
خانه از غیر او به پردازی
نظری کن بین که این آن است

۱۶

شیخ ما کامل و مکمل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی
یافعی بود نام عبدالله
صالح بربری روحانی
پیر او هم کمال کوفی بود
باز باشد ابوالفتوح سعید
از ابی مدین او عنایت یافت
مغربی بود و مشرقی به صفا
شیخ ابی مدین است شیخ سعید
دیگر آن عارف ودود بود
بود در اندلس ورا مسکن
پیر او بود شیخ ابوالبرکات
باز ابوالفضل بود بغدادی
شیخ او احمد غزالی بود
خرقه اش پاره بود و او بکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم
قطب وقت و امام عادل بود
دُر توحید را نکو سفتی
رهبر رهروان آن درگاه
شیخ شیخ من است تا دانی
کز کمالش بسی کمال افزود
که سعیدی است آن سعید شهید
به کمال از ولی ولایت یافت
آفتابی تمام مه سیما
که نظیرش نبود در توحید
که به کنیت ابوسعود بود
بس کرم کرد روح او با من
به کمال و جمال و ذات و صفات
افضل فاضلان به استادی
مظهر کامل جمالی بود
ز آنکه نساج آن ابوبکر است
مرشد عصر و ذاکر دائم

باز شیخ بزرگ ابوعثمان
 مظهر لطف حضرت واهب
 شیخ او شیخ کاملش دانند
 شیخ او هم جنید بغدادی
 شیخ او خال اوسری سقطی
 باز شیخ سری بود معروف
 او ز موسی جو از احسان یافت
 یافت در خدمت امام مجال
 شیخ معروف را نکو می‌دان
 شیخ او هم حبیب محبوب است
 پیر بصری ابوالحسن باشد
 یافت او صحبت علی ولی
 خرقة او هم از رسول خداست
 نعمت اللّهم و ز آل رسول
 این چنین نسبت خوشی به تمام
 که نظیرش نبود در عرفان
 بندگی ابوعلی کاتب
 بوعلی رود باریش خوانند
 مصر معنی دمشق دلشادی
 محرم حال اوسری سقطی
 چون سری سرّ او به او مکشوف
 کفر بگذاشت نقد ایمان یافت
 بود بواب درگهش ده سال
 شیخ داود طائیش می‌خوان
 عجمی طالب است و مطلوب است
 شیخ شیخان انجمن باشد
 گشت منظور بندگی علی
 این چنین خرقة‌ای لطیف کراست
 نسبتم با علی است زوج بتول
 خوش بود گر تو را بود و سلام

قطعات

۱

دُرد در دش بنوش و خوش می باش
لذت ما به ذوق دریابد
آنکه بینا بود عصا چه کند
هر که گردد به گرد میخانه
بر در او کسی که یابد بار
عشق باقی و ما به او باقی
بود از غیر عشق بیگانه
هر که را سیدش بود خواجه
که ترا درد دل دوا گردد
هر که در عشق مبتلا گردد
کور باشد که با عصا گردد
بگذارش مدام تا گردد
بر در خانه ها کجا گردد
کی بقای چنین فنا گردد
آنکه با عشق آشنا گردد
بنده دیگری چرا گردد

۲

گر چهل صبح از سر اخلاص
چشمه حکمت ای برادر من
مخلصی گرد عاشقان گردد
از دلش بر زبان روان گردد

۳

هر چه می خواست آن چنان گردید
هر چه می خواهد آن چنان گردد

سلطنت بین که حضرت سلطان	مونس جان عاشقان گردد
علم ذوقی خوشی بیفزاید	آن معانی اگر بیان گردد
هر که دکان خویش کرد خراب	فارغ از سود و از زیان گردد
این عجایب نگر که از همه او	برکنار است و بر میان گردد
با همه در لباس تا که چنین	محرم راز این و آن گردد
بنده‌ای را به لطف بنوازد	از کرم سید زمان گردد

۴

پیوسته شکسته باش چون ما	کاوکار شکستگان بر آرد
ماییم و دلی شکسته چون یار	پیوسته شکسته دوست دارد

۵

هر که با رند مست بنشیند	لاجرم رند مست برخیزد
دیگران از شکست بنشیند	زلف او از شکست برخیزد
هر که با بنگیان نشیند او	بنگی زشت گست ^۱ برخیزد
جام می را بگیر و خوش می نوش	گر تو را آن ز دست برخیزد

۶

توبه از توبه می‌کنم ای دوست	توبه خوب ما همین باشد
هر که او توبه می‌کند چون ما	شک ندارم که نازنین باشد
این چنین تائبی که می‌شنوی	از خداوندش آفرین باشد

۱. کست = فضح و شرم‌آور، چرکین.

بازگشته از او به حضرت او
توبه از توبه می‌کند سید
تائب قابل‌گزین باشد
توبه عاشقان چنین باشد

۷

شیخ الاسلام احمد جامی
می‌او شد غسل چنین گویند
باز رندی دگر به یک جذبه
نه می‌اش ماند و نه غسل در خم
گرچه تبدیل خلق خوش باشد
نعمت الله که میرمستان است
که دل مرده از دمش حی شد
منکر او مشو مگو کی شد
خُم او پاک خالی از می شد
شکرش رفت و فارغ از نی شد
لیکن آن خوشتر است که لاشی شد
فانی از خویش و باقی از وی شد

۸

ساقی اگر باده از آن خم دهد
مطرب اگر پرده از این ره زند
خرقه صوفی ببرد می‌فروش
باز نیابند حریفان به هوش

۹

علماء رسوم می‌بینم
روز و شب عمر خویش صرف‌کنند
همه تجهیل هم‌کنند تمام
عامیان عالمان چنان بینند
عمل آور چه جای گفت و شنود
همه را علم هست و نیست عمل
در پی بحث و قیل و قال و جدل
بلکه تکفیر همدگر به مثل
لاجرم کار دین بود به خلل
بی‌ملل^۱ نیست فایده ز نَحَل^۲

۱. جمله مله به معنای دین.

۲. جمع نَحْلَه به معنای مکتب و مذهب.

عمل و علم جمع کن با هم
این نصیحت بگوش جان بشنو
ترک این لقمه حرام بگو
نعمت الله را به دست آور

چه کنی جمع مال و سیم، دغل
که چنین گفته اند اهل دول
تا بیایی حلال را به بدل
تا شوی پاک از جمیع علل

۱۰

کیمیای ولایتی دارم
قلعی و زاک^۱ با نشادر^۲ و ملح
درفشانی کنم به گاه سخن
نزد من خاک و زر یکی باشد
هرچه سازم به عشق سید خویش

مس جسم بشر چو زر سازم
گاه شمش و گه قمر سازم
عقد زیبقی^۳ از آن گهر سازم
ز آنکه من خاک را چو زر سازم
همچو زر خوب سازم ار سازم

۱۱

به شنبه روز، خوش باشد همه کار
به یکشنبه بنا آغاز می کن
سه شنبه فصد می کن یا حجامت
اگر داری هوای شرب شربت
به پنجشنبه مراد خویش می خواه
در آدینه اگر یابی عروسی

ولیکن صید کردن از همه به
وگر عزم سفر داری دوشنبه
به ریش از مرحمت مرهم همی نه
چهارشنبه بخور وز رنج وا ره
زهر بانی که خواهی از مه و که
بکن تزویج و داد خویش می ده

۱. زاک = زمج بلور، زاج سفید.

۲. نشادر = نوشادر. نمکی است جامد و متبلور و بی رنگ و بو که در کیمیا به کار می برند.

۳. زیبقی = معرب جیوه، سیماب.

که غیر انبیا و اولیاکس نداند سرّ این علم از که و مه

۱۲

نعمت اللّهم و زآل رسول
 قرة العین میر عبداله
 پدر او محمّد آن سید
 باز سلطان اولیای جهان
 پیر کامل کمال دین یحیی
 پدرش هاشم است و جدّ موسی
 دیگر آن جعفر خجسته لقا
 سید صالحان که صالح بود
 میرحاتم که نزد همّت او
 باز سید علی عالیقدر
 ابرهیم آنکه روح می بخشد
 پادشاه ممالک دانش
 میرمحمّد که بندگان درش
 شاه سادات سید اسماعیل
 میر عبدالله آنکه روح امین
 باز امام محمّد باقر
 پدر او علی ابن حسین
 باز امام به حق حسین شهید
 آن وصیّ رسول بار خدا
 محرم عارفان ربّانی
 مرشد وقت و پیر نورانی
 که نبودش به هیچ رو ثانی
 میر عبدالله است تا دانی
 سید مسند مسلمانان
 مادرش شاهزاده سامانی
 روح محض و لطیف روحانی
 جمع می بود از پریشانی
 مختصر بود عالم فانی
 کان احسان و بحر عرفانی
 نفسش درگه سخنرانی
 بود سید علی کاشانی
 در جهان یافتند سلطانی
 آفتاب سپهر سبحانی
 گفت او را که جمله را جانی
 مخرب کفر و دین را بانی
 آنکه زین العباد می خوانی
 نور چشم علی عمرانی
 والی مملکت سلیمانی

آنکه باشد در مدینه علم	کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست	آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل الله	باد یا رب به بنده ارزانی

رباعیات

۱

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

۲

از عالم کفر تا به دین یک نفس است
وز منزل شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوار مدار
کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است

۳

ماییم چنین تشنه و دریا با ما است اندر همه قطره‌ای محیطی پیدا است
عشق آمد و بنشست به تخت دل ما چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

۴

دریای محیط جرعه ساغر ماست
 ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
 عالم به تمام گوشه کشور ماست
 خوش سودایی که دائماً در سر ماست

۵

گفتم جنت گفت که بستان شماست
 گفتم که سراپرده سلطان دو کون
 گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
 گفتا که بجو در دل ویران شماست

۶

آئینه حضرت الهی دل تو است
 دل بحر محیط است و در او درّ یتیم
 گنجینه گنج پادشاهی دل تو است
 درّ صدفی چنین که خواهی دل تو است

۷

این هفت فلک ستاده از آه من است
 این من نه منم جمله از او می گویم
 عرش و ملک و ستاره همراه من است
 این گفته من همه ز الله من است

۸

درد دل بی قرار درمان من است
 کفر سر زلف او که جانم به فداش
 وین دردی درد دایماً آن من است
 کفرش خوانند و نور ایمان من است

۹

ای دل به طریق عاشقی راه یکی است
 در کشور عشق بنده و شاه یکی است

تا ترک دورنگی نکنی در ره عشق واقف نشوی که نعمت الله یکی است

۱۰

بی درد طریق حیدری نتوان رفت بی کفر ره قلندری نتوان رفت
بی رنج فناگنج بقا نتوان یافت در حضرت ما به سرسری نتوان رفت

۱۱

دانشتن علم دین شریعت باشد چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص از بهر رضای حق حقیقت باشد

۱۲

در هر آنی به ما عطایی بخشد شاهی جهان به هر گدایی بخشد
گنجی که نهایتش خدا می داند سلطان به کرم به بینوایی بخشد

۱۳

در عشق تو شادی و غم هیچ نماند با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند
یک نور تجلی توام کرد چنان کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند

۱۴

در پای تو سروران سر انداخته اند وز عشق تو خانمان بر انداخته اند
رندانه به عشق چشم سرمستِ خوشت خود را به خرابات در انداخته اند

۱۵

رند آن باشد که میل هستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه
وز خویش گذشته خودپرستی نکند
می نوش کند مدام و مستی نکند

۱۶

بلبل سخن از زبان گل می گوید
دریاب رموز نعمت الله که او
مست است و حدیث جام مل می گوید
جزو است ولی سخن زکل می گوید

۱۷

مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
خود می دانی آن توام دستم گیر
من بی سر و سامان توام دستم گیر

۱۸

ما عاشق و رندیم ز طامات می پرس
از زاهد هشیار کرامات طلب
از ما بجز از حال خرابات می پرس
مستیم و ز ما کشف و کرامات می پرس

۱۹

ترسان ترسان همی روم بر اثرش
آسان آسان اگر نیابم وصلش
پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
بوسان بوسان لب من و خاک درش

۲۰

گفتم که دلم گفت که ویران کنم
گفتم عقم گفت که حیران کنم

گفتم جانم گفت که در حضرت من جانی چه بود تا سخن از جان کنم

۲۱

ما جمله حروف عالیاتیم مدام پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

۲۲

تا مرکب عشق در میان تاختم سر از سر دوش نفس انداختم
تا عارف خلوت دل و معروفم بشناختم چنانکه بشناختم

۲۳

تا خانه دل خلوت او ساختم غیر از نظر خویش بیندختم
چون هر چه نظر می‌کنم او می‌بینم بشناختم چنانکه بشناختم

۲۴

در مجلس انس همدمی یافتهم در پرده عشق محرمی یافتهم
عالم چه کنم که از دو عالم بهتر در سینه خویش عالمی یافتهم

۲۵

دل در سر زلف دلستانش بستم وز نرگس چشم پرخمارش بستم
من نیست شدم ز هستی خود رستم از هستی اوست هستی‌ام گر هستم

۲۶

شاهان نظری کن که فقیران توایم
فرمان تو را کمر به جان می بندیم
گر نیک و بدیم هر چه هست آن توایم
زیرا که همه بنده فرمان توایم

۲۷

در کتم عدم قلندر چالا کیم
در کوی فنا جام بقا می نوشیم
در ملک وجود مالک افلا کیم
در مجلس عشق ساقی لولا کیم^۱

۲۸

ماییم ز خود وجود پرداختگان
پیش رخ چون شمع تو شب های دراز
و آتش به وجود خود در انداختگان
پروانه صفت وجود خود باختگان

۲۹

گفتم شاهم گفت که از دولت من
گفتم خواهم که پادشاهی کردم
گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتا گردی ولیکن از دولت من

۳۰

بگذر ز حدوث وز قدم هیچ مگو
از جام جهان نما می عشق بنوش
بگذار وجود وز عدم هیچ مگو
با ما ز شراب جام جم هیچ مگو

۱. لولاک: عبارت عربی به معنای "اگر تو نبودی". اشاره به حدیث قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک؛ یعنی اگر تو نبودی (اشاره به پیامبر اکرم) افلاک را خلق نمی کردم.

۳۱

ما را می‌کهنه باید و دیرینه از روز ازل تا به ابد سیری نه
خُم از عدم و صراحی از جود وجود او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

۳۲

تا جامع اسرار الهی نشوی شایسته تخت پادشاهی نشوی
تا غرقه دریا نشوی همچون ما داننده حال ماکماهی^۱ نشوی

۱. چنانکه هست.